

سپیدارهای صبح

میثاق امیر فجر

سپیدارهای صبح

میثاق امیر فجر

مؤسسه انتشارات نگاه

نگاه



مؤسسه انتشارات نگاه



مؤسسه انتشارات نگاه



سپیدارهای صبح

میثاق امیرفجر

مؤسسه انتشارات نگاه

تهران - ۱۳۸۰

امیرفجر، میثاق، ۱۳۲۸ -

سپیدارهای صبح / میثاق امیرفجر

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۰، ۲۲۴ ص.

ISBN: 964 - 351 - 042 - 5

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

۱. داستانهای کوتاه فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۱۳۸۰ ۸۳۶/م ۸۱۵۹/PIR ۸۳/۶۲ ۱۳۸۰ س ۸۲۹/الف

۲۰۲۲۷ - ۸۰ م

کتابخانه ملی ایران

فهرست

۷	کمدی فیلسوفان
۹۱	جنون قلم
۱۳۳	«دریا، کشتی، پرنده»
۱۵۳	سپیدارهای صبح

سپیدارهای صبح

میثاق امیرفجر

چاپ اول: ۱۳۸۰؛ چاپ: دفتر خدماتی نگاه

مؤسسه انتشارات نگاه: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، تلفن: ۶۳۶۶۹۲۰

ISBN: 964 - 351 - 042 - 5

شابک: ۹۶۴ - ۳۵۱ - ۰۲۲ - ۵

به جای مقدمه

درباره کتابی که پیش رویتان است، در یکی دو مصاحبه، مورد این سؤال واقع شدم که ازین مجموعه کدام یک را بهتر و برتر از همه می بینم. پاسخ این است که قضاوت کلی نویسنده نمی تواند ملاک و مبنای قطعی اثر باشد. زیرا هر داستان نهایتاً براساس ذوق، دریافت و نگرش خواننده نقد و اعتبار می یابد... اما به طور کلی من خود، داستان های این مجموعه را به همین ترتیبی که در کتاب آمده ارزیابی می کنم و اولویت می دهم: اول «کمندی فیلسوفان» که طنزی فلسفی است و دوم «جنون قلم» که طنزی اجتماعی است و به همین ترتیب «دریا، کشتی، پرنده» که داستانی کاملاً نمادین است و سرانجام «سپیدارهای صبح». درباره «سپیدارهای صبح» نکته قابل بیان اینکه درین اثر براساس سلايق و ذوق دوران جوانی، سخت پای بند به رئالیسم محض بودم؛ واقعگرایی از آنگونه که در آن دوران؛ کوران سال های پنجاه و هفت و در متن انقلاب بر جامعه ادبی مان سایه گسترده بود.

میثاق امیرفخر

آبان سال ۷۹

کمندی فیلسوفان

داستانی که برایتان می نویسم اگر به نظر شگفت انگیز می آید و زائیده تخیل نویسنده ای مضمون پرداز می نماید و پس از به پایان بردن آن به خود می گوید این داستان به واقع رخ نداده و من هیچ چیزی از آن سردر نمی آورم، به دلیل همین تأملات، شاید شایان توجه بسیار باشد، و ازین رو دوست دارم آنرا همانطور که رخ داده، ساده و بی پیرایه بنویسم.

باری اجازه دهید مطلب را از اول بیان کرده پیگیری کنم. شش ماه پیش از وقوع حوادثی که اینک بیان خواهم کرد، مشغول نوشتن نمایشنامه ای بنام «هفت پرده کیهان» بودم. این تم جانم را به خود مشغول کرده بود. چیزی که درین نمایشنامه به وجدم می آورد: «عقل و عشق و طنزی» بود که از درون جدی ترین رگه های اجتماع برمی آمد و بسا که به ویرانی و اضمحلال طبقه ای می انجامید و به جای آن سنگچین بنای فرهنگی نوین را پی می ریخت، اما در همین هنگام مشکلی جدی برایم پیش آمده بود: این بود که صاحب خانه ای که در ملکش آپارتمانی به اجاره گرفته بودم خانه اش را می خواست و من باید به شتاب بسیار تغییر منزل می دادم. بناچار در جستجوی خانه ای برآمدم. آشنایی پیشنهاد خانه ای خالی را در مجتمع خودشان به من داد. بی درنگ محل جدید را دیدم. همه چیز آن از نقطه نظر مالی مورد پسندم بود. دستگاهی که قرار بود به من اجاره داده شود، در طبقه چهارم بلوک بود و اتاق هایی روشن و آرام داشت.

رو به مرفته محل دنجی بود، و جالب آنکه اجاره آن دو هزار تومان کمتر از اجاره خانه پیشین بود، و هیچ ودیعه‌ای نباید می‌پرداختم، و مهمتر از همه آنکه بلافاصله و بدون معطلی به کارهایم می‌پرداختم. به شادمانی تمام اسناد را امضاء کردم. کلید را گرفتم و اسباب‌کشی کردم. چشم‌هایم را بسته بودم و به خود نگفتم هیچ ارزانی بی‌حکمت نیست و به حکم این مثل حقیقی که «دوست داشتن چیزی آدمی را کر و کور می‌کند» نرسیدم چرا چنین است. درست پس از اسکان کامل دریافتم که برخلاف انتظارم، محل جدید محل مناسبی نیست. تنها یک کلمه، تصویرگر این فاجعه غبن بود؛ از ته دل پشیمان شده بودم، این مجتمع از هفت بلوک تشکیل می‌شد، و هر بلوک شامل شانزده واحد مسکونی بود، یعنی درین مجتمع صد و دوازده خانوار زندگی می‌کردند. دریافتم مرتکب خطای بزرگی شده‌ام، و همه آرامش زندگیم را فدای ماهی یکی دو هزار تومان تقلیل هزینه و شتابی بیهوده کرده‌ام.

این مجتمع، کثیف، شلوغ، بی‌نظم، و از همه مهمتر آنکه زشت بود. هیچکس رعایت حال دیگری را نمی‌کرد، و اغلب غریو کرکننده و مسائل برقی همسایه‌ها چون کوس و کرنا می‌غرید و آرامش را از همگان می‌ربود. از حسن تصادف، این مجتمع در ضلع شرقی خیابان «ز» قرار داشت و درست مجاور محله کپرنشینان و در امتداد یال شمالی آن بود. و البته شهرداری برای تنبیه این مردمی که بدون هیچ مجوزی به ساخت آلونک‌های مسکونی اقدام کرده بودند، این منطقه را از خدمات ذیقیمت خود محروم کرده بود، و در نتیجه مجتمع ما مأمور رفت و روب زیاله را نداشت، و سالها عادت ساکنین این مجتمع آن بود که زیاله‌هایشان را در خیابان روبرو، در جوار خرابه‌ای انبار کرده و همانجا رها کنند... چه مکان شگفت‌انگیزی! محله شب‌ها آشغال‌دانی و لانه حشرات بود، و روزها

بازار مکاره اسقاط خرهای بینوائی که گهگاه چیزباب دندانی از میان آشغال‌ها پیدامی‌کردند و همانجا باهم تاخت می‌زدند، و شب‌ها بزمگاه‌سگ‌ها و ضیافتکده گربه‌ها. فوسما که میکرب بسیاری از بیماری‌ها کشف شده بود و گرنه یک پزشک کاشف و با متخصص علوم آزمایشگاهی می‌توانست از همین مکان ماده خام ربودن پنج شش جایزه نوبل را بدست آورد.

یکی دوبار مردم مجتمع جلوی رفتگران محلات مجاور را گرفته بودند. و از آنها خواسته بودند زیاله‌هایشان را حمل کنند، اما مأمورین ازین کار سرباز زده و رسماً اظهار نموده بودند که تاکنون از سوی مقامات بالا امریه‌ای دایر بر نظافت مجتمع آنها دریافت نکرده‌اند. کار بیخ پیدا کرد، و چنین می‌نمود که مردم دست از سر رفتگران برنخواهند داشت. آنان نیز سرپرست خود را حاضر به ملاقات با مردم کردند و خواستند ده دقیقه وقت گرانبهایش را صرف مجاب کردن شورشیان کنند. سرپرست کبیر در حالیکه جلیقه شبرنگ خود را می‌تکاند و یکی به سیگارش می‌زد، اظهار داشته بود آنچه مردم مجتمع می‌خواهند، اصولاً جز یک خواست بی‌اساس و ناشدنی نیست، زیرا در برنامه بودجه سال جاری کشور که ما در آن بودیم، و هزینه کلی شهرداری و خدمات شهری نیز جزئی از آن بود، هزینه حمل و نقل زیاله‌های این مجتمع برآورد نشده و از آن بودجه کل، محل اعتباری برای این مورد خاص تأمین نگشته بود. بنابراین در مملکتی که همه‌چیز آن براساس مقررات طراحی می‌شود، چنین درخواستی برخلاف مقررات مدونه و مصوبات مشروحه کشوری بود. جمعیت به شنیدن کلمات جادوئی قانون، مصوبه، مقررات و غیره با چشمان کلایسه و نگاه تحسین‌آمیز، واپس می‌رفت. آری در برابر چنین منطق خلل‌ناپذیری چه جای بحث بود و از همه مهمتر آنکه، به محض شنیدن این سخنان دو سالمند محترم که یکی دفتردار وکیل دعاوی و

دیگری اندیکاتور نویسنده وزارتخانه‌ای بودند، و هر دو در زمینه علوم اداری و سیاسی معلوماتی وافر داشتند، زبان به ندامت گشودند و در برابر بت سنگی قانون، این معبود تمامی عمرشان، یکبار دیگر به سجده افتادند و استغفارکنان جمعیت را پراکنده کردند.

باری من در کمال تأسف در یافتنم که درین مجتمع مشنوم و ابلیسی نه دریانی داریم و نه مأمور پارکینگی و نه کسی که به نظافت آن اقدام کند. حیاط مجتمع، با آن گستره درندشت، پلشت، دریده و آفتابگیرش نوعی زیاله‌دانی مخصوص؛ چرخشت کثافت و عصیره‌گیری نکبت شده بود و هرکس از هر جا که می‌توانست، از درون پنجره‌های مشرف بر حیاط، از درون اتاق خواب، دستشویی و یا آشپزخانه قوطی کنسرو، شیشه شکسته، کاغذ و روزنامه و خلاصه همه زایده‌های زندگی خود را بر آن فرومی‌ریخت. افزون برین همه آنکه گهگاه درین مجتمع بسته و جدا از دنیای محله‌های دیگر دزدی نیز می‌شد. هرچند گفته می‌شد که عاملان این سرقت‌ها زاغه‌نشینان مجاورند که به جهت بی‌حفاظ بودن عمده ساختمان، دست به شیخون معهود، یعنی کار شبانه خود می‌زنند، اما عقیده کلی ساکنان مجتمع آن بود که سارقان نه کپرنشینان بیگانه که همسایگان خودی‌های مجتمع‌اند.

به راستی وحشتناک بود. گرد و خاک و هیاهو ازین مزبله و خاکدان نفرین شده به آسمان می‌رفت. هیچ‌کس به فکر چاره‌جویی برنمی‌آمد، و چون فطرت آدمی بهر حال جویای شادابی، سلامت و پاکیزگی است، هرکس آشغال خود را، کنار در همسایه‌اش انبار میکرد و این به آشفتگی اوضاع، بیش از پیش دامن می‌زد. اما در میان این مردم کسانی نیز یافت می‌شدند که از این همه بی‌بند و باری رنج می‌بردند. برین اساس چندین بار مستخدمی برای نظافت اجیر کرده بودند و چون آن دیگران در پرداخت ماهیانه خدمتکار، کوتاهی کرده بودند، مأمور بینوا دست از کار کشیده و رفته بود، و همه هزینه بر شانه اینان بار شده بود. حسابش را

بکشید با صد و دوازده خانوار که هریک سلیقه و اندیشه‌ای متفاوت با آن دیگری دارد، صد ذائقه مختلف و اغلب لاابالی که هریک به گونه‌ای گردن خود را از چنبره آن نظم کلی که تنها عامل نجاتشان بود میدزدد و به هیچ وجه منقاد هیچ انضباطی نمیگردد چگونه میتوان زیست؟...

هیئت پلکان و پاگردها، برآستی منظره‌ای تأسف‌بار و رقت‌انگیز داشت. در مواقع آتش‌بس و صلح که همسایه‌ها در آشتی بسر می‌بردند و از دعوا و هیاهو خبری نبود، راهروها به بساط بازار مکاره بیشتر شبیه بود تا یک مجتمع انسانی. در آن موقع آنها پر از لاشه کفش‌های متورم، خشکیده، زیلو خرسک، صندلی و اشیاء کهنه‌ای بود که بر سر آقیانوسی از امواج عرق، بوی پا و قاذورات دیگر شناور گشته است. شبها لامپ بسیاری از راه‌پله‌ها بی‌فروغ و سوخته بود و بعضی دیگر که لامپ راهروهایشان سالم و نسوخته بود تا سپیده صبح روشن می‌ماند و مزاحم دیگران بود.

رو بهم رفته این مجتمع یک ویژگی کلی داشت و آن این بود که تمامی مردم آن از بهبود وضع آن قطع امید کرده بودند.

گوئی نگاشتن آن شاه بیت کمدی الهی داتته که بر سر در دوزخ دیده بود:

«ای آنکه بدرون من می‌آئی

دست از هر امیدی فروشوی»

بر جبهه این مجتمع جهنمی معنادارتر بود. لااقل برای خواننده‌ای که دوزخ را خوانده است این معنا قابل فهم‌تر است که طرح و فضای دوزخ داتته با آن تصاویر پیکرهای شاداب و دلربای یونانی - رومی‌ای که نقاش آلمانی «دوره» از آن مجتمع به چشم‌نواز می‌دهد، به مراتب نظیف‌تر، معتدل‌تر و دل‌انگیزتر ازین مجتمع است و آداب و رفتار مردمان آن بسی خوشتر و دلنوازتر از ساکنان این یکی.

یک ماهی در محل جدیدم اقامت کردم و دو سه بار در محفل برگزیدگان و انجمن هیئت امنای مجتمع مسکونی شرکت کردم. عادتشان

چنین بود که نمایندگان هر بلوک هفته‌ای یکبار در حیاط مجتمع جمع می‌شدند و در بهبود و احیای این قبرستان عمومی کلماتی رد و بدل می‌کردند و آراء متناقض سر می‌دادند و سپس دل شکسته و مأیوس اما در عمق جانها راضی و سرافراز ازین که باز هم کاری از پیش نرفته است از هم جدا می‌شدند... مرا به عنوان مستاجر جدید بهم معرفی کردند و از شور و حدّتم در رهنمودهای اصلاحی خندیدند... چه انجمن مضحک و مسخره‌ای بود و سپس در همان اولین برخورد، چون مرا در تغییر دادن این هیئت مسخ شده مصر می‌یافتند، در برابر نطقهای آتشین و پیشنهادهای ناممکنم به مطایبه و مسخره ابرو درهم کشیدند - و عمق سرشت تنبل‌شان را نشان دادند - و سرانجام نه به زبان بی‌زبانی که به صراحت لهجه و تأکید تمام گفتند:

تو هم مثل ما و اخواهی داد.

اما در آخر جلسه معاون ریاست مجتمع که عاقل‌مردی کله‌طاس بود و چهره و پوزه‌ای بیضی شکل، نمور لاک‌پشت‌وار و سبز داشت اعلان کرد از اول هفته پیرمردی برای نظافت به کار در مجتمع، مشغول خواهد شد. از وی درباره‌ی دستمزد پیرمرد سؤال کردند، پاسخ داد چیزی درین خصوص نمیداند و توضیح داد از آنجا که ماندن مرد را چون نظافتچیان قبلی محتمل نمی‌داند، هیچ پیشنهادی نداده است... من از این خبر شاد شدم و سری به تحسین تکان دادم. لابد خنده‌ام گویای تیریکی بود، چه بلافاصله مرد لاک‌پشتی گفت:

هیچ اظهار شادی نکن. مشکل این مجتمع جز یک چاره ندارد پول و پله‌ای بهم بزن و از اینجا اسباب‌کشی کن... این آخرین راه حل قطعی است. همه ما به این نتیجه رسیده‌ایم. هرکس اینجا آمد در آغاز فکر تو را داشت ولی سرانجام چاره‌نمایی را در رفتن از اینجا دید. عزیز من این دنیای ماست. نمی‌شود تغییرش داد. تنها می‌شود از شر آن فرار کرد. خونت را کنیف نکن.

این سخن که با لحنی گرم و صادقانه بیان شده بود، چون درخشش ناگهانی آذرخشی در شبی تاریک و بر فراز کوهستانی یخ زده تا اعماق لایه‌ها و چین و گسل‌های مغزم را روشن کرد. لحظه‌ای فکری بکر و جذاب در سر دواندم و با خود طرح و بررسی کردم. آری نقشه‌ام این بود که در مدت اقامتم درین مجتمع، به هنگام اوقات اضافی خود باتمامی مردم و خانواده‌های متفاوت آن طرح دوستی و الفت ریخته وارد زندگیشان شوم، افکار و روحیاتشان را بشناسم، به فلسفه هستی؛ انتخاب و اعتقادشان راه یابم و به‌بینم چرا در پی هیچ راه‌حل و طریقه‌رهایی برای خود نیستند... بر من آشکار بود که مطالعه این واحد جامعه انسانی اگر نه قطعی هم باشد به شناختی تقریبی و نسبی در مورد کل آن خواهد انجامید و همین برایم چیز کم و اندکی نبود. می‌توانستم به راه‌حلهایی ژرف در مورد جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنم برسم. یادداشت بردارم و طرح‌هایی جالب برای کارهای بعدی و داستان‌های خود تهیه بینم. زندگی درین مجتمع، دروازه‌ی معرفت و ورود بدان دانشگاهی است که هر نویسنده باید درآموختن رشته تخصصی خویش یعنی روانشناسی رفتارها، بیشترین کوشش و تلاش جامعه‌شناختی خویش را صرف کند.

این خانه نه یک مجتمع زندگی که یک حوزه‌ی انسان‌شناسی بود. فردای آن روز با این فکر نوین و بدیع از پله‌ها سرازیر شدم، که در راه پلکان با

منظره‌ای غریب مواجه گشتم. پیرمردی با هیبتی شگفت، جادوئی، لنگ و سطل و جاروئی را به طبقه بالا می‌برد و بنظر می‌رسید می‌خواهد نظافت ساختمان‌ها را شروع کند. بی‌شک این همان مردی بود که دیروز درباره‌اش سخن گفته بودند و از امروز کارش را آغاز می‌کرد...

بگذارید داستانی را تا آنجا که میسر است ساده و سریع بیان کنم. از فردای همان روز، این پیرمرد در کانون توجه من قرار گرفت، و آن‌سان بزرگ و شاخص در مرکزی‌ترین نقطه نظر من درخشیدن گرفت که من همه آن طرح‌های انسان‌شناسانه‌ای را که در سر می‌پروردم، بدور ریختم. این توجه بی‌دلیل نبود. پیرمرد ریزنقش بود و شیرین‌رخسار. در کمال بردباری و نیز نهایت خاموشی کار می‌کرد و به جلو می‌رفت. من اینگونه آدم‌ها را که با شکیبائی تمام در کار رخنه می‌کنند و آهسته و هموار و مته‌وار تا اعماق آنرا می‌کاوند، بخوبی می‌شناسم. پدر بزرگم از همین سنخ مردم بود. پیرمرد هوشیار با آن عینک دسته‌صدفی و تمیز، جلیقه مشکی، براق و سائیده شده و ساعتی که با زنجیری نقره‌ای بر جیب آن آویخته بود، (هرگز به این ساعت نگاه نمی‌کرد) نه یک شیئی و موجود کم‌تأثیر گذرا که پدیده‌ای تأمل‌برانگیز بود. از همان روز با همسر و اسباب و اثاثیه مختصرش، و یک شیئی ارزشمند؛ صندوق چوبی که به دقت از آن مراقبت می‌کرد آمد، و در سه اتاق تو در توی زیرزمین که فضائی باز اما نیمه تاریک داشت آشیان‌گزید و شروع به کار کرد. از همه مهمتر آنکه درباره تنها چیزی که با هیچکس در تمامی مجتمع سخن نگفت، هزینه و دستمزدش بود... آستین‌هایش را بالا زده بود و بدون آنکه با کسی سخن بگوید شروع به روفتن و شستشوی موزائیک‌ها کرده بود... سه ماه از

آمدنش گذشته بود که دیدیم هفته‌ای دوبار تمام بلوک‌ها را از بالا تا پایین جارو کرده و تمیز میکند. سپس اوقات فراغت را وقف روفتن و نظافت آن زیاله‌دانی اصلاح‌ناپذیر یعنی حیاط کرد و برای این کار ابزار لازم را که عبارت از چنگک و بیل و جاروی دسته بلند و فرقون و غیره بود خرید. شاید باور نکنید ولی کار هموار، پیگیر و پرتانی این مرد به نتیجه می‌رسید، و مجتمع ما می‌رفت که وضع آبرومندی بخود بگیرد. پیرمرد کم سخن توجه همگان را بخود معطوف داشته بود. توجه و احترام همگانی وقتی جای خود را به ستایش و تحسین و سپس کرنش داد که دریافتیم، پیرمرد برای خرید هزینه‌های نظافت از جیب خود پول داده است، و افزون بر این همه، درین مدت شش ماه هیچ‌کس حقوقی به او نداده است. این موضوع توجه و همدردی همگان را در برابر این ایثار بی‌ریا و خاموش برانگیخت.

هیئت امنای مجتمع حقوقی برای او در نظر گرفت و باضافه هزینه‌های خرید به من داد که به او پردازم. من همه حقوق مرد را بانضمام مبلغی که برای خرید ابزار نظافتش خرج کرده بود، باو پرداختم. پول را گرفت و بی‌آنکه بشمارد در جیب شلوارش گذاشت. لحظه‌ای مرا ورنه‌انداز کرد. گوئی در عمق رفتار و اندیشه‌ام مطالعه‌ای میکند و سپس به کار پرداخت... دریافتم از من بدش نیامده است. آن روز برای جلب اعتماد بیشتر، بیش از لحظه‌ای کنارش نایستادم و به کار خود پرداختم. چیزی درین مرد دیده بودم که با هیچ‌کس نمیتوانستم در میان بگذارم. دریافتم وجود این مرد با آن عشق و علاقه‌اش به کار تنها یک شاخصه آشکار داشت؛ نفرت، نفرت از کاری که انجام میداد.

آری این مرد نسبت به همه ما و این کاری که در پوشش آن لابد هدفی نهان داشت، بی‌اعتقاد بود. بخود گفتم این مرد یک احمق به تمام معنا و یا

فیلسوفی جهان آگاه است. چیزی نگذشت که دیدم از نوع دوم حدس من است. چندین بار سعی کردم به او نزدیک شده طرح الفتی ریخته سخن بگویم، حتی هر هفته یک پاکت سیگار از آن نوع که دوست داشت برایش می‌بردم، سیگار را می‌گرفت و بی‌سوءظن اما با دلی افسرده و خاموش در جیب می‌نهاد و به کار خود مشغول می‌شد. حتی با منقاش نیز نمی‌توانستی از دهانش سخنی بیرون بیاوری. یک چیز برای من محل تأمل بود و آن، حالت روحی مرد بود. گهگاه به این نتیجه می‌رسیدم که پیرمرد دچار رکود ذهنی و نوعی بیماری روحی است ولی به عمق و علت آن راه نمی‌بردم. گاه بنظر می‌رسید که محیط و شرایط پیرامون خود را درک نمی‌کند و مثل بعضی بیماران روان‌نژند، توجهش فقط بریک موضوع مجهول و کشف ناشدنی درونی متمرکز است. هیچ‌کس از مردم مجتمع آنچه را که من در او می‌دیدم و می‌یافتم نمی‌دید. آنان در او عشق عجیب وی به مجتمع و اشتیاق خدمت به دیگران را که می‌گفتند غذای روح اوست دیده و درک می‌کردند و من در وی چیزی بالاتر از این همه که برای دیگران بیگانه بود، انگیزه‌ای نهفته و آزاردهنده را می‌دیدم. پیرمرد پس از نظم بخشیدن به نظافت مجتمع بشگه‌هایی چند و بازهم به هزینه شخصی - برای جمع زیاله خرید و آنها را در جابه‌جای حیاط نصب کرد. سپس به احداث باغچه پرداخت و کم‌کم با همان تانی به توسعه محیط کشت باغ زیبای نباتات خود پرداخت. سپس چمن‌کاری را به کمک نوجوانان در سطحی وسیع آغاز کرد و در کار گلکاری و تزئین چمنزار باغ، هنر، عشق و خلاقیت خود را به منصه ظهور رساند. اغلب مردان بیکاره کپرنشین را اجیر می‌کرد، دستمزدی خوب به آنها می‌داد و در مقایسه با ما با آنان با محبت بیشتری رفتار می‌کرد. دستور جدول‌بندی باغچه‌ها و یا رنگ کردن درب بزرگ گاراژ و سپس نرده‌ها و تعمیر دیواره‌های پارکینگ عمومی را

می داد. بر گستره‌ای دور از باغچه و درست در امتداد باغچه گلبوته‌ها و شمعدانی‌ها، زمینی را به منظور ورزش و میدان دو، چمن‌کاری کرد و گرداگرد آن حصار کشید و آنجا بی آنکه خود درگیر ماجرا شود، بچه‌ها را به ورزش و امیداشت. آنها را به کشتی و پرتاب وزنه و دو ترغیب می کرد... من نمی دانم چرا؟ ولی بچه‌ها نوعی حساسیت به او داشتند و کم و بیش مطیعش بودند. همیشه یکی از آنها ضبط صوتی می آورد و ضمن ورزش از نوار آن موسیقی نظامی و مارش‌های رزمی شنیده می شد. این مرد از شعر و آواز بدش می آمد و خلاقیتی متوسط و ذهنی پرنظام و ریاضی داشت. کم‌کم ازین همه چیزی در خاطرم نقش می گرفت و مجموعه این تصاویر کم و بیش رنگارنگ، کمون اشتراکی افلاطونی و یا نوعی مدینه فاضله را در ذهنم زنده می کرد. چرا چنین چیزی در خاطرم نقش بست؟ چون می دیدم که با بچه‌ها به خشونت اما عدالت رفتار می کند و در عین مهربانی بی توجه و سختگیر می نماید. دوچرخه و یا وسایل بازی‌شان را تعمیر می کرد. اما از آنها میخواست که وسایل بازی خود را در اختیار همه قرار دهند.

من آدم بداندیش و ظنینی نیستم، اما میتوانستم قسم بخورم که زیر این کله آرام و درین تلاش صبورانه اعتلابخش چیزی نهفته است که اینک نمی توانستم به کنه آن پی ببرم.

بله رفتاری از این مرد سر میزد که روح تأمل و تحسین را در دیگران برمی انگیزخت. بطور نمونه این سخاوت شگرف و بیدریغ که درست بر رگ حساسیت مردم زده بود، کار خودش را کرد. می دیدم که برای احیای مجتمع ما از جیب خرج می کند و ازین کار کمترین ابائی ندارد. هزینه‌ای که مصروف این عمل می شد هرچند بسیار نبود اما از روحی بخشایشگر و سخاوتمند پرده برمی داشت و همین تمامی مردم مجتمع را در حلقه

جادوئی محبت وی بدام افکند. شگفتا این مرد با چه توان و خلاقیت اعجاز‌آسایی، جامعه افسون شده و سحرزده ما را تغییر داده و درین رستاخیز نوین، روح انضباط گمشده و نزاکت فراموش شده را به آن بازگرداند و دوباره بازآموخت.

شاید باور نکنید ولی او وجدان زنده مجتمع شده بود. همسایگان به حرمت او رعایت همدیگر را می کردند. هیچکس در حیاط و یا راهروها آشغال نمی ریخت و اگر کسی و یا کودکی به عادت دیرین مرتکب چنین عملی می شد، مادر سراسیمه و آزرمگین به حیاط می دوید و در حالی که با فرزند پرخاش می کرد و نام پیرمرد را بر زبان می راند، آشغال را برمی داشت و در سطل زباله‌دانی می افکند. از آن پس همسایگان کفش‌ها را از راه پلکان‌ها برداشته و به داخل عمارت انتقال داده بودند و بجای آنها اینجا و آنجا تک گلدانی گذاشته بودند. اواخر بهمن ماه، پانزده روز تمام هفت نفر از کپرنشینان را اجیر کرد و با خود به کاشتن نهال میوه، بید مجنون، نهال نارون و صنوبر پرداخت. مردم در اندیشه بودند که در بهار آینده این حیاط وسیع با چهره گلگون گشته دلکش و رویش سبز روشنش چگونه خواهد بود، و من در اندیشه آن بودم که در درون درخت وجود او کدامین اندیشه شکوفه کرده، و کم‌کم دامنش را پر از میوه‌های رنگارنگ غرایب و عجایب خواهد کرد؟

راستی درین کله مواج و ذخار که چون اقیانوسی آرام می نمود چه نقشه‌هایی داشت و زیر این جمجمه چه طوفان‌هایی براه بود؟ پس از کاشت از مردم مجتمع خواست که لباس‌های اضافی کودکانشان را برای عید به کودکان کپرنشین هدیه دهند.

به بچه‌ها اعتماد بیشتری داشت. آنها را جمع می کرد و در سینه کش حیاط، آنجا که چند آشیان برای کبوترها ساخته بود، به گفتگو و بازی می پرداخت.

یک روز حادثه‌ای اتفاق افتاد. پیرمرد در مجتمع نبود که خانه‌ای آتش گرفت. کودکی سوخت، اما جان‌ش را نجات دادند، یعنی آتش را به تندی مهار کردند. ولی مسئله شگفت‌انگیزتر این بود که یک ماه پیش برای اولین بار پیرمرد خواسته بود که پول در اختیارش بگذارند تا برای هر بلوک ساختمان کپسول اطفاء آتش خریده و نصب کنند... ساکنان مجتمع در حالیکه با سپاس و حرمت این پیشنهاد را می‌پذیرفتند، به عادت دیرین خویش چندان توجهی به آن نکرده و پولی نپرداختند.

با این وجود مرد به هزینه شخصی خود دو آتش خاموش کن برای هفت بلوک خرید... حادثه ازین قرار بود که خانه‌ای را ساکنان آن با موکت مفروش می‌کردند. ناگهان گالن بزرگ و محتوی تینر در پای بخاری واژگون شده و با صدای رعد آسا ترکیده بود، و خانه را در لمحهای به جهتمی که از هرسوی آن گدازه‌ای از آتش به بالا لهیب می‌کشید و می‌گریید و منفجر می‌شد، تبدیل کرده بود. تنها چیزی که قدرت مهار کردن آتش را داشت، آتش خاموش کن‌های جدید بود، و به وسیله آنها پس از یک ساعت تلاش همگانی آتش خاموش شد. بدون وجود آن دستگاه‌های معجزه گر بعید می‌نمود که دهها خانه خاکستر نشود و صدها جان در معرض تلف و فنا نیفتد. این اقدام آخرین پله اوج یک روح است، و هیچ بزرگواری و عظمتی را نمیتوان با آن مقایسه کرد. پیرمرد فرمانروای مطلق العنان مجتمع شد. آری بدینسان این روح سنگی که چون بتی زمخت و عبوس می‌نمود پیش از پیش معبود و مسجود همگان می‌گشت. همان روز شاهد صحنه عجیبی بودیم. مادری که کودکش را از آتش نجات داده بودند، دنبال پیرمرد می‌دوید، می‌گریست، آستینش را می‌کشید و دیوانه وار دست‌هایش را می‌بوسید و پیرمرد خاموش و بی‌توجه به این صحنه در اندیشه و تأملی بس دور و دراز فرو رفته بود.

بی‌پرده بگویم منقلب شده بودم. بخود گفتم این مجتمع مسکونی واحد کوچکی از یک اجتماع بزرگ است و امروز چه تغییر ژرفی در آن روی نموده است. اجتماع ما این چنین بود. همه بهم دروغ می‌گفتم، یکدیگر را می‌دریدیم، می‌آزردیم، رعایت حال یکدیگر را نمی‌کردیم و در اغلب مناسبات مسکونی خود بی‌ادب بودیم. شاخصه وجودیمان خودپرستی، سودجوئی، نفع امروز را دیدن، زرنگی، وقاحت، قلدری، و فقط جل خود را از آب کشیدن بود. تا دیروز اجتماع ما چنین بود و اما امروز چهره چنین مجتمع تغییر کرده است. براستی اگر کسی بتواند چنین مجتمع انسانی را منظم، اصولی و فرهنگمند بار بیاورد، آیا چنین کسی می‌تواند جامعه‌ای را نیز تغییر دهد؟

همان روز در دفترچه یادداشت‌م نوشتم:

جامعه در برابر کسی که در جهت صلاحش برنامه دارد و در راه رفاه، تهذیب، قانونمندی و بهبود آن خدمت می‌کند، حالت انقیادی بس ستایش‌آمیز دارد. جامعه، مصلحان نیک‌اندیش خود را ارج می‌نهد، و حکومت صالحان را دوست دارد. هرگز قضاوت و افکار عمومی خطا نمی‌کند و توده‌ها بی‌دلیل از رهبران خود راضی و یا ناراضی نیستند... اما لحظه‌ای بعد اندیشه دیگر از خاطرم گذشت:

آیا پیرمرد با آن کمون افلاطونی‌اش و با القاء آن حس سیادت‌آفرینی در جوانان، اندیشه بنیاد نوعی جامعه آرمانی و آزمون آن را در سر ندارد؟ شگفت‌زده به افق زنگاری دوردست که ابرهایی به سوی آن پیش می‌خزند، نگریستم و لرزه‌ای تمامی اندامم را فروگزید.

— چه گفتی؟ همسرش نیست؟

— نه.

— پس چه نسبتی با او دارد؟

— خادمه اوست.

— چه؟ خادمه اوست؟

— بله.

— چه کسی این مطلب را به تو گفته است؟

— خودشان! پیرمرد بمن گفت در همه عمرش ازدواج نکرده است.

— عجب! این مرد اینجا برای خدمتکاری آمده و خودش خادمه‌ای دارد:

— بله، آشپز و خدمتگزار اوست. پیرمرد گفت سالیان سال است که در

خدمت اوست. مرد پوزه لاک‌پشتی، به صدای همسرش که او را

می‌خواند، برخاسته رفت و مرا غرق حیرت برجای نهاد، و اتفاق دوم که

عجیب‌تر از اولی بود، چنین بود: روزی برجای همیشگی خود بر نیمکت

در سوک حیاط خلوت، دور از پیرمرد که مشغول کار خود بود، نشسته

بودم. هیچ‌کس در حیاط نبود. پیرمرد مشغول حمل گلدان‌هایی بود که

می‌خواست در آنها قلمه‌های شمعدانی‌اش را انتقال دهد. اینک در حال

عبور از معبر باریکه‌ای بود که بر کناره هر مجتمع وجود داشت و نیمکت

من در کنج آن قرار داشت. پیرمرد در حالیکه چرخ دستی‌اش را حمل

می‌کرد، از برابر من گذشت. گویی مرا ندیده بود، چه به نظر می‌رسید که

مشغول گفتگو است و با کسانی در درون خود سخن می‌گوید. لحظه‌ای بعد

بی‌آنکه مرا در دو قدمی خود ببیند، با چشمان باز روبروی من ایستاده بود

و در حالیکه به نقطه‌ای خیره شده بود، خطاب به دکارت — آری دکارت

همان فیلسوف معروف، نطق غرایبی ایراد کرد. سراییم لرزید. نفس را در

سینه حبس کردم و گوش سپردم. تکان نمی‌خوردم. پیرمرد، فیلسوف را به

باید اعتراف کنم که وقوف بر دو موضوع پیرامون پیرمرد جرقه کنجکاوی‌ام را به آتشفشانی مهارناشدنی تبدیل کرد، اول آنکه یکروز که در حیاط بر نیمکتی دور از پیرمرد نشسته بودم و به همسرش که مدام با زنبیلی پر، از بازارچه بازمی‌گشت، خیره شده بودم و از این گردآوری مورچه‌وار آذوقه به حیرت افتاده بودم و در دل آرزو داشتم دریابم کی باهم ازدواج کرده‌اند، و آیا فرزندی دارند یا نه و ده‌ها چیز دیگر — درست در همین هنگام پیرمرد لاک‌پشتی، رئیس هیئت امنای مجتمع کنارم آمد و از هر دری به سخن گفتن مشغول شد. هرچند این مرد آشکارا مزاحمم بود، و من می‌خواستم به گونه‌ای از شرش بگریزم، اما وی سخنی گفت که مرا بر نیمکت می‌خکوب کرد. گفت:

— این پیرزن را نگاه کن، از صبح تا به حال دفعه هفتم است که با زنبیل پر از خرید می‌آید. امروز میوه، شیرینی و آذوقه یک ماهشان را خریده‌اند. آنگاه افزود: یعنی دو نفر آدم پیر اینقدر می‌خورند؟ من که اندیشه‌ام در جایی دیگر سیر می‌کرد گفتم:

— چه می‌دانم و چه اهمیتی دارد؟

مرد غرید.

— راستی هیچ میدانی این زن همسر او نیست...

ناگهان از شگفتی نالیدم:

باد مسخره گرفته بود و مطالبی دربارهٔ هیئت کائنات لایتناهی و تصور عدالت و غیره می‌گفت، و در حالی که فرضیه‌های او را درباره سه عنصری که ماده از آن ترکیب یافته است، به باد انتقاد می‌گرفت به نقد «گردبادهای» او پرداخت. گوشه‌ایم را تیزتر کردم. برای من درک آنچه که می‌گفت، مشگل نبود. به روشنی معلوم بود، دکارت را مسخره می‌کند و از این همه مهتر آنکه هرکس به هیئت وی و حالت سر و دست تکان دادنش می‌نگریست، درمی‌یافت پیرمرد فیلسوف را در برابر خود می‌بیند و اینک گریانش را گرفته است. زیرا دمی بعد به چشم خود دیدم که گریبان فیلسوف را رها کرد (یا به نظر من می‌رسید که رها کرد) و در حال انزجار و نفرت تمام گفت:

فیلسوف احمق، چه یاوه‌هایی که نیاخته‌ای.

سپس بی آنکه به من نگاهی کند چرخ دستی‌اش را به حرکت درآورده راهش را گرفت و دور شد. به مشاهدهٔ این صحنه، دود از کله من پرید. بی اغراق بگویم، حیرتم حد و مرزی نداشت، من خود فلسفه خوانده‌ام و رشته تخصصی‌ام این فن است. در عمق اصطلاحات و استنتاجات برهانی کلامش خیره شدم و دریافتم صاحب نظری متبحر و بسیار آگاه است. اما افزون برین، فلسفه دانی این مرد برایم مایه آن همه حیرت و شگفتی نبود، بلکه عدم وقوف به سر واقعی این مرد بود که به سختی آزارم میداد. شگفتا راز عجیبی در مورد این مرد وجود داشت. و راست بگویم نمی‌توانستم از مسأله او به این آسانی‌ها بگذرم. باید به درون این سنگر مفرغین و غار پولادین راه نفوذی می‌یافتم و معمای این وجود غریب را که بی شک در لایه‌های اندیشه‌اش مکر اسراری نهان بود می‌گشودم. اینجا برابر چشمان من یکی از عجیب‌ترین مضامین قصه هستی رنگ می‌گرفت و همچون پهنه‌ای آسمانی از نور و رنگ ابرهای رازآمیز پاییزی گسترش می‌یافت من هیچ از آن آگاهی نداشتم.

آری این مرد هرچند با کسی نمی‌جوشید و جز در محدودهٔ دنیای بسته و نیازهای خاص خود با کسی حرف نمی‌زد، اما من نیز خام نبودم و به قطع درمی‌یافتم بذر آزمونی بر خاک این مجتمع ریخته و در انتظار رویش جوانه‌های آن است. از نیرو باید بر شخصیت دوگانه و این ثبات و استواری آزاردهنده روح بس قدرتمندش وقوف می‌یافتم. بلی... درین خصوص مصمم شده بودم. اینک بی هیچ تردیدی حتم داشتم یک روبه شخصیت این مرد غریب، با آن سکوت سنگین و زمختش معلول تصمیم قبلی و یا نقش و بازی نیست بلکه زائیده نوعی روان‌پریشی و شاید خستگی مفرط دماغی است که همیشه به سائقه همان یک نوع تب و بحران مستمر و مزمن روحی روی می‌دهد. این سکوت که به نظر من مبین نوعی آرامش و خلسه درونی بود، بازده همان بیماری فکری و ثنویت روانی بود. اما باز در یافتن این مطلب چندان مهم نبود. مهم فهم آن روی سکه شخصیت آگاه و خردمند فلسفی او بود و این که خود او درین میان چه نقش آگاهانه‌ای داشت. آری، سر این آگاهی عجیب و برنامه‌ریزی دقیق و خودآگاه در نظم بخشیدن و احیاء کردن هرچیز مرده و از دست رفته در آن وجود پریشیده و ناآگاه چه بود؟

کشف این معما بود که همه حواسم را به خود معطوف می‌داشت. نقشه‌ای به کار زدم و فردای آن روز در حالی که کتاب تأملات دکارت را پیش‌رو گشوده بودم، در دیدرسش نشستم و کتاب را طوری گرفتم که بتواند به راحتی عنوان آن را بخواند. حقه‌ام در مرد عجیب کارگر افتاد. آری دیدم چون مرغی که به هوای دانه‌ای بدام می‌افتد، بسوی من می‌آید. نفسم از شادی بند می‌آمد. به خواب‌گردی می‌مانست که نسبت به اعمال غیرارادی خود کمترین وقوفی نداشت. کتاب را از من گرفت و نگاهی به آن انداخت سپس با خشم آن را به من پس داد و بعد بلافاصله پرسید:

— کارترین هستید؟

سرم را به علامت تأیید تکان دادم.

بی محابا راجع به دکارت سخنانی پرسید. و از چگونگی تشکیک فلسفی او جويا شد. جوابش را دادم. نکات فنی تری را درباره دوآلیم ماده و روح و اصل کوجیتوی او؛ «می‌اندیشم، پس هستم» پرسید، باز پاسخش را دادم. دایره سئوالاش را گسترده و چون دید درین آزمون شاق فلسفی توفیق یافته‌ام لبخندی گوارا و شیرین بر لبانش نقش بست. ابرهای سوءظن و تشکیک به یکسو رفتند، و آرام آرام آن چهره روشن و مداراگر را به وضوح و تمایز باز نمودند. بی تردید دوستی‌ام را پذیرفته بود. آری من از آن دیوار پولادین گذشته بودم و کم‌کم به اعماق آن شهر غریب راه می‌بردم. از آن پس زندگی‌ام را بر شناخت این مرد و دوستی با او استوار کردم. چیزهایی عجیب و شگرف درباره‌اش دریافتم. حتی به شما می‌گویم. نهانی به زادگاهش رفتم و چون باستانشناسی دقیق، عمیق‌ترین ترانسه را نیز از نظر دور نداشتم، و با گنجینه‌ای بکر و عظیم، از معرفتش بازگشتم... همه چیز را درباره گذشته و نقشه‌های آینده‌اش دریافتم.

دریافتم نامش ذوقعلی احمدی است ووو... چرا حاشیه بروم. اینک تمامی داستان او را برایتان باز می‌گویم:

۲

ذوقعلی احمدی مرد موقری بود. ریش و سیبلی سپید داشت و چهره سفید و کک مک‌اش بر زمینه آن پیرهن همیشه تمیز سفید و رخسار پخته‌ای خاص داشت. کله‌اش نیز طاس و پر از سالک‌های سپید بود. با این همه وی مردی خوش‌پوش و زیبا می‌نمود. این مرد از استان فارس بود و در یکی از روستاهای نزدیک شیراز بدنیا آمده بود. در همه جهان عمومی و سه خواهر داشت که فقط یکی از آنها ازدواج کرده بود، و آنهم پس از دو سال طلاق گرفته بود و از او دختری مانده بود. این سه خواهر هر سه باسواد بودند. ذوقعلی ازدواج نکرده بود. کودکی‌اش را در همان روستای زادگاهش گذرانده بود و نزد خواهر بزرگتر که ملاباجی ده بود خواندن و نوشتن آموخته بود. بعداً پسر را به شهر فرستاده بودند و تا سال نهائی دبیرستان را خوانده بود. همیشه در درسهای جدی بود و به این می‌ماند که تمامی هوش و حواس این بچه در خواندن و آموختن، خلاصه شده است. پس از اتمام دوره دبیرستان تازه با جدیت و پشتکاری روزافزون به آموختن کوشید. به حوزه‌های دروس متفاوت راه یافت و در زمینه علوم عقلی به تکمیل معلومات خود پرداخت. چندی نگذشت که در فلسفه استاد و حتی صاحب‌نظر شد.

روی آوردن وی به فلسفه به جهت آن نبود که تنها این رشته را دوست داشت، بلکه می‌توان گفت او همه آنچه را که می‌خواند دوست داشت و تقریباً در هر موضوعی که کتابی به دستش می‌افتاد می‌خواند. اما فلسفه را

به عنوان یک راهگشای غایی حیات می‌ستود و در آن دورنمای نظامی اعتلا بخش، را برگستره زندگی آدمی پیش‌بینی می‌کرد. از این‌رو آن دانش را به عنوان یکی از ملزومات زندگی خود انتخاب نمود. این مرد با چنین گنجینه عظیم از دانش و به سودای فتح قله افتخار، راهی پایتخت شد. برای خود تشکیل یک زندگی کاملاً محدود و مختصر را داد. بصورت آزاد و حق‌التدریسی به معلمی پرداخت، و تدریس را آغاز کرد و علاوه بر منطق که بدان عشق می‌ورزید به تعلیم فلسفه نظری و فلسفه عملی که این دومی به راستی مورد علاقه‌اش بود پرداخت.

ذوق‌عملی هیچ تفریح و شادی‌ای جز خواندن و آموختن نداشت. کله‌اش از فشار و بار آن همه محفوظات غریب، عظیم و عالمانه منگ می‌شد و با این همه از آن راضی بود... بیست و پنج سال را بدینسان زندگی کرد. و همچون ماشین ازین مدرسه به آن دانشکده رفته و از این کتابخانه به آن انجمن شتافته و شبانه‌نگام خسته و فرسوده با تنی نزار به خانه بازگشته بود. درین مدت با هیچ‌کس طرح الفت و دوستی نریخت. رفتارش غریب بود، ولی هرچه بود چنین بود و هرکس در سومین برخورد با او درمی‌یافت با چه موجودی روبروست. بدینسان حدود توقع مردم از او کم و کمتر شد، و او بیش از پیش در صدف انزوای خود فرو خزید. تنها به یک چیز عشق وافر و شهوتی عجیب داشت. شبها پولهایی را که از راه تدریس بدست می‌آورد روبروی خود می‌چید، با عشق و علاقه‌ای عجیب نگاهشان می‌کرد، ناز و نوازششان می‌نمود، و بعضی از آن اسکناس‌ها را که پاره و نخ‌نما شده بودند با احتیاط و محبت مثل پانسمان کودکانی عزیز و نازدانه با نواریچسب زخم‌بندی می‌کرد، از میانه و بر هردو رو می‌چسباند، چروک‌ها را اتو می‌کرد و با نظافتی خاص در صندوقچه چوبی و قفل‌دار خود می‌نهاد. در تمام این مدت در نهایت خست و بی‌کمترین عشق و محبتی با زنی که خادمه‌اش بود، زندگی می‌کرد. نام این

زن انیس خانم بود. این زن که در وجناتش رگه‌هایی از شادی و بی‌خیالی ابلهانه ولایتی به چشم می‌خورد، از ارباب خود هراس داشت. در روزهای اول به انقیاد درآوردن و کتمان آن جوشش شادی درونی در برابر این کوه یخی مشکلی می‌نمود. با اینهمه بیوه‌زن در کنار این مرد خسته و خاموش به خدمتگزاری خود ادامه می‌داد و دم برنمی‌آورد... آن دو در خانه‌ای اجاره‌ای زندگی می‌کردند که حیاطی آفتابگیر و باغچه‌ای سرسبز داشت. در آن باغچه درخت به، گیلاس و انار کاشته شده بود... سراسر تابستان تا اواخر پائیز باغچه غرق شکوفه‌های گلنار و میوه‌های رخشان و خندان انار بود. بیوه‌زن کارهای خانه را انجام می‌داد: برای آقا غذا می‌پخت، لباسهایش را می‌شست و گهگاه سر سفره دو سه کلامی با فیلسوف اخمو سخن می‌گفت. ذوق‌عملی در حالی که غذایش را می‌خورد، به تعقیب اندیشه‌های دور و دراز خود می‌پرداخت. اغلب صدای خادمه‌اش را نمی‌شنید. در طول روز شاید بیش از هفت هشت کلمه با پیره‌زن سخن نمی‌گفت، ولی پناه بر خدا اگر مخاطبی اهل و به قول خود «فیلسوفیا» یعنی دوستدار حکمت می‌یافت. در آن صورت ساعت‌های متمادی به نظریه‌پردازی می‌پرداخت و لحظه‌ای فارغ نمی‌شد. خواهید گفت هدف نویسنده از تصویر این خانه مشثوم و تاریک با آن پیرمرد و پیره‌زنی که در کنج انزوای خود خزیده‌اند، غذا می‌خورند و یا چرت می‌زنند و گهگاه مرد فیلسوف در اعماق چاه ظلمانی خیالات خود فرو می‌رود و برنمی‌آید چه بوده است؟ غرض از تصویر این هستی غمگین، بی‌موج و ماندآب‌آسا چه بوده است؟ اگر چنین می‌پندارید، سخت در اشتباهید. و از «هستی» که اغلب بیشترین گوهرهای وجودی آن «ذهنی» است و نه «عینی» بسیار غافلید. و به گنجینه‌های حکمت کمترین وقوفی نیافته‌اید. آری به من گوش کنید تا شما را به درون کاخ معرفت و شهر فلسفه ببرم، تا در غرقه‌های جادویی لذات ابدی آن که زندگی را تسخیر می‌کند و آدمی را رستخیز می‌بخشد تفرجی کنیم!

روزی که آن سیب تمام میشد، جهان و عمر او نیز تمام شده بود، و اینک آن روز فرا رسیده بود. چقدر مسخره زیسته بود. درین بیست و پنج سال تدریس و تحقیق چه کرده بود؟ زندگیش چه شده بود؟ هیچ... عمرش مثل غبارهای یاوه دیمقراطیس میان منادهای شوق لایب نیش و گردبادهای ابلهانه دکارت بر باد رفته بود. گذشته‌اش بدینسان بود. بر توسن زمان نشسته و زندگی فلاسفه ششصد سال پیش از میلاد یونان را تا عصر حاضر در نور دیده بود. بر باد تکیه کرده و درین همه نظریه و سیستم فلسفی متفاوت و متناقض غور کرده بود... فلاسفه هم مثل پادشاهان گردنکش و دژخیمان خودخواه بودند. هرکس که آمده بود به امحاء آثار و نشانه‌های جبار پیش از خود همت گمارده بود... با اینهمه او عمرش را صرف آن همه مباحث گونه‌گون کرده بود. خوب فایده آنها چه بود؟ به راستی ازین همه درس و بحث یک آدم درست شده بود؟ یک دل صافی و وظیفه‌شناس؟ یک جان عارف و والا؟ آن کارخانه پنبه‌ای کلمات، در آدمی، این مجموعه گوشت و خون نگرفته بود، سهل است که به آتش خشم و لهیب سوداهای آن مدد رسانده بود. در تمام این مدت عمرش یک دل سوخته که در گروی عشق به ممنوع باشد و جانش را وقف خدمت آدمی کند نساخته بود... به راستی خودخواه‌تر از این گروه هیچ‌کس را نمی‌شناخت.

آن شب رو به آگوست کنت کرده گفت:

— خفقان بگیر.

و دمی بعد به شگفتی افزوده بود:

— عجب! با ما هم بله؟...

ناگهان از طنین صدای خود به وحشت افتاد. باطراف نگریست. جز خودش هیچ‌کس در اتاق نبود و عجیب اینکه صدا از حلقوم خود او بیرون آمده و آگوست عزیز را دشنام داده بود.

شبی استاد ذوقعلی احمدی در خانه نشسته بود و درباره هدف فلسفه تحقیقی آگوست کنت چیزی می‌خواند. ناگهان کتاب از دستش افتاد. این افتادن کتاب بی سابقه بود، و خبر از یک رخداد سترگ که در بطن آن بی حرمتی‌ای گستاخ وجود داشت، می‌داد. آیا خوابش برده بود؟ بله خوابش برده بود و او هنگام تحقیق فلسفی چرت زده بود. این بزرگترین گناهی بود که در سراسر دوران آموزش عقلی خویش و برای اولین بار مرتکب آن می‌شد. تکانی به خود داد، شاید خوابش نبوده بود. شاید یک میل نهان و وصف‌ناپذیر، دستی خشن و پیوند گسل از اعماق جان، کتاب را از سینه‌اش جدا کرده و بدور افکنده بود. ذوقعلی لحظاتی را بی دلیل و بی‌کمترین مرجع که به لحاظ فلسفی عملی ناممکن بود به روبروی خود نگریست و مبهوت دیوار مقابل خود شد. اتاق را سکوتی سنگین انباشته بود؛ چندان که صدای خُرّه خود او چون رعد در گوشش ترکید. در یک لحظه طوماری از هزاران روز از برابرش گذشت، و وی مروری تلخ بر گذشته خود کرد، و از سر حسرت و ندامت شانه بالا انداخت. راستی درین مدت مدید هیچ اتفاق جالب توجهی برای او رخ نداده بود. برای این مردی که چون کرمی در درون سیب فلسفه، جهانش را از درون میجوید و ذره ذره می‌خورد و جز آن تنگنای محدود هیچ جهانی را نمی‌شناخت — هیچ دنیایی جز همان دنیا که از ویرایش ارتزاق می‌کرد — وجود نداشت.

این مطلب ذوقعلی را به وحشت انداخت. بلافاصله سیبی بر دهان گذاشت و محکم بدان گاز زد و همانجا نگهش داشت. بدین وسیله راه سخن را بر زبان خود بسته بود. دهان پر از سیب مجال دشنام دادن را به او نمی داد. یکی دوبار کوشید این میل و تشنگی بیسابقه دشنام گفتن را در گلوئی خود خفه کند ولی کار به این آسانی ها هم نبود. بالب های فشرده بهم یکساعتی سیب را جویدن گرفت. سیب که تمام شد، جرعه ای چند آب نوشید. سپس به شتاب تمام چراغ را خاموش کرده بلافاصله در رختخواب غلطید و آن جا خود را زیر لحاف حبس کرده، بالشی بر دهان خود نهاد و با دست های چلیپا، محکم بر دهان جانور دشنامگو و هتاک درون خود فشار آورد. گرچه با خودداری مرارت باری دیگر تا صبح به فیلسوف محبوب خود فحش نداد، ولی آتش تا ساعت چهار صبح با چشمان از حدقه درآمده و غوطه ور در ظلمت و وحشت، در حالیکه دندان هایش را از خشم برهم می فشرد، بیدار ماند و نتوانست بخوابد.

فردای آن روز با کله ای منگ و چشمانی خسته و خواب زده در اتوبوس ایستاده بود. جمعیت بهم فشار می دادند و از سر و کله هم بالا می رفتند. استاد به عادت همیشگی و از سر خست معتاد خود هیچوقت سوار تاکسی نمیشد. تنش در آسیاب این جمعیت کوبیده له می شد و از همه بدتر آنکه کله اش از هجوم اندیشه های متراکم که زوزه کشان به درون می ریختند، آسودگی نداشت. توفانی در جمجمه اش برپا بود، و او هرچند روزنه های این کلبه کومه پوش را بر آن تندباد بسته بود، گردباد، خانه و او را با خود برداشته و به پرواز درآورده بود. بدین رو در حالیکه با آرنج های خود به پهلوی این و آن می زد و راهی برای خود می گشود، در حالیکه انگشت سبابه راستش را به تهدید و خطاب به مخاطب های مجهول تکان می داد، بریده بریده فریاد بر می کشید:

— غرض ازین همه یاوه، چه بوده است؟ آقایان به شما اعلان می کنم که ما از معرفت هیچ دریافتیم، و در کمال شرمساری اذعان می کنم شناخت به آن معنا که در جستجویش بوده ایم وجود ندارد.

عاقل مردی چاق و تقریباً لوطی وار که از فشار آرنج استاد پهلویش بدرد آمده بود و هر دم کفش هایش زیر پای استاد لگدکوب می شد و درین هاون چرخشی آدمکوب شاپویش هم افتاده بود، به خشم گفت:

— عجب! آقا به ساعته که همه جور فشار میدی. رب و ربمان را درآورده، تازه بی معرفتمون هم می دونه.

استاد فریاد برکشید:

— چه می گوئید. بس است. هیچ چیز وجود ندارد. گرگیاس بله گرگیاس راست گفته است: هیچ چیز وجود ندارد... و ازین رو معرفت هم وجود ندارد. مرد غرید: وجود داره یا نداره... آقایون مواظب جیبهایتان باشید. دیگری در حالیکه با انگشت سبابه به گیجگاه خود می زد و می فهماند که مطلب را دریافته است، گفت: شاید این یارو گرگیلاسی شریکشه و مالش رو بالا کشیده.

ذوقعلی یکریز حرف می زد و اینجا و آنجا کسانی می خندیدند. با خود اندیشید چرا این مردم می خندند؟

اگر با کلماتش مخالفند پس چرا احتجاج نمی کنند، و بجای آن از سر کیف و شادی او را بچشم یک چیز غریب، موجب تفریح و قابل اغماض می نگرند؟ آخ. اغلب این طور بود. همیشه به همه چیز خندیده بودند و بسا که شاگردان او نیز به همه آن مقولات ارجمند که راز کوچکترین دانه تا گردش هفتمین فلک بر اوج کیهان را در خود داشت، خندیده بودند. وه چطور عمرش را فدای آنهمه آرمان والا کرده بود و به آنها نرسیده بود... همیشه بذر علم را در شوره زارها ریخته بود... آه که اغلب آن نوجوانان چه

نره دیوان بی احساسی شده بودند. آنها نوله همین غول‌ها بودند... به راستی چرا در میان این مردم، تفاهم، ادب، بزرگواری و کوشش فداکارانه برای شناخت وجود ندارد؟ چرا همه بهم دروغ می‌گویند؟ فایده آن فلسفه بی ارزش ثنوی که از شرق برخاسته بود و تاکنون هنوز هم از آن فقط سخن می‌گفتند، چه بود؟ چرا آنهمه مقولات و لابد اراجیف خیالی هیچ چیزی را درین کشور نجات نداده بود؟ چرا از آن همه نظام ارجمند تنها یک قانون عملی که مردم را از دریدن هم باز دارد، محقق و مقرر نگشته بود؟ چرا جامعه ما این چنین آشفته بود؟ ذوقعلی با خود فکر می‌کرد: به راستی چه چیز موجب این ادبار عمومی بود؟ همه بی‌گناهند. پس گناه گردن کیست؟ به این مردم که مثل ربه درون اتوبوس درهم لولیده‌اند، نگاه کن بعضی شان شصت سال است همین‌طور به محل کارشان رفته‌اند، و همین‌طور برگشته‌اند. خوب فایده این زندگی چه بوده است؟ با این همه برای حفظ همین زندگی حقیر و بی‌مایه همه عمر سر یکدیگر را کلاه گذاشته و از حق هم دزدیده‌اند. نسبت به یکدیگر بدگویی کرده و تا خرخره خود را از باده غرور و کبریاى خودبینی مست کرده‌اند... به کجا می‌روید؟ راستی کامیونی که دویست رأس بهیمه را به مسلخ می‌برد خوشبخت‌تر از اینها نبود؟ به چهره‌های بیخون، ژنده‌های کثیف و نامرتب‌شان نگاه کن. می‌شود قسم خورد که نصفشان سلامت و خوشبختی و سواد ندارند و علاوه برین‌ها زندگی مرفهی هم ندارند و با این همه چنان از خود و همه چیز راضی‌اند و چنان نسبت به خود مباهات می‌کنند که گویی در اعلی‌علین فردوس زندگی می‌کنند. کافیهست در برابر همین مردم که هر را از بر تشخیص نمی‌دهند، از یک ایمان کاذب، نگرش سیاسی، اندیشه فلسفی انتقاد کنی تا بلافاصله از آن دفاع کنند و یا چیزی را نفی کنی تا اثباتش کنند.

ذوقعلی دستهایش را از هم گشود و کتک‌اش را بار دیگر از دیواره سرو گردن‌های گوشتی بیرون آورد و فریاد کشید:

— آقایان. می‌دانید چیست؟ من نه با یک سیستم فلسفی که با همه آنها مخالفم... و ربه مرد کلاه شاپویی کرده گفت:

— و شما که در قلعه این آگاهی ایستاده‌اید و خود را با افتخار تمام «حیوان ناطق» می‌خوانید از عاقبت خود چه خبر دارید؟

مرد تکانی به خود داد و خجلت زده گفت:

— چه گفتید؟ با منید؟

— با شما هستم... افسوس ازین همه کبریاى هیچ و پوچ.

— به من میگی حیوان ناطق؟

— ذوقعلی در حالیکه می‌کوشید همگان را مورد خطاب سخن کلی خود قرار دهد، گفت:

— این بزرگترین مدحی است که در باره‌تان می‌توان گفت. بیچاره‌ها، الکی خوش‌ها.

— پدرت حیوان ناطقه. تخم سگ.

اما ذوقعلی به دشنام‌های این و آن کمترین توجهی نداشت. زیرا همان دم به زحمت بسیار پای چپش را به اندازه ده سانتیمتر به جلو گذاشت. بازوهایش را درهم گره کرد و همچون ورزایی که بخواهد ماغ بکشد گردن گرفت و چشم دراند، سپس بلافاصله انگشت سبابه دست راستش را به علامت تفکر (ارسطویی؟) بر شقیقه نهاد و آنگاه به ملایمت چشمانش را بست و پس از لحظه‌ای دیگر گشود و فصلی مشبع از کتاب «ایساغوجی» که مدخل معرفت منطق است، شرح داده و پس از بیان «تعریف کلی ذاتی» به شرح و بیان «حد تام» پرداخته کوشید «حیوان ناطق» را به خوبی شرح و تفسیر نموده به آنان بفهماند که این اصطلاح، عالیت‌ترین بیان منطقی در

تعریف انسان و دال بر ماهیت و حقیقت اوست، و آن از «جنس قریب» و «فصل قریب» حاصل شد و «آتم تعاریف» به حساب می آید، و در حالیکه سرانجام از خنده روده بر می شد و به «ارسطو» به هزل و گاه جد دشنام می گفت و نسبت به «قاپیغوریاس» او اعتراضاتی می کرد، و از هستی و فرجام این حیوان ناطق بیمناک بود، از اتوبوس پیاده شد. خسته و کلافه بود، با این همه بی آنکه مقصدی داشته باشد به سرعت فزاینده‌ای راه می رفت و سر و دست می جنباند و در حالی که پشت سرهم سیگار دود می کرد با صدای خفه سخن می گفت و یکریز مثل غلیان غلغل می کرد.

ذوقعلی آنشب دیر به خانه آمد. یقه‌اش چروکیده و گریبان‌ش پاره بود. چشمانش در حدقه‌های گود رفته همچون دو تیله سرخ، آتشین‌گونه می تافت. با موهای آشفته، لباس مجاله و کثیف و بی آنکه لب به غذا بزند خسته و کوفته به بستر رفت و تا صبح همچون یک تکه سنگ افتاد و خوابید. خادمه‌اش «انیس خانم» ازین حالت ارباب خود به شگفتی افتاد. اما هیچ نگفت! هرگز و در مورد هیچ چیز با او چون و چرا نمی کرد. زن، اربابش را نمونه مطلق هرکمال می دید، و بروز هر رفتار و وقوع هر حالتی را در وی دال بر لزوم آن می دید. آن روز صبح وقتی ارباب و استاد معقول را دید که پرنشاط و شنگول برخاسته است و رو می شوید و بی سابقه آوازی را زیر لب زمزمه می کند - با اینکه خوشحال شد - اما کمترین کنجکاوی‌ای در وی به وجود نیامد و هیچ شگفتی‌ای بروز نداد.

لابد این نشاط عنان گسیخته معلول آن آشفتگی دیوانه‌وار دیشب بوده و هردو لازم و ملزوم یکدیگر بوده‌اند. ذوقعلی انیس خانم را صدا کرد و در حالیکه تبسمی دال بر شادمانی و توفیق بر لبهایش ماسیده بود و گوشه چشمان تیله‌ای‌اش از پیروزی برق می زد، به او اعلان کرد که برای امروز مهمان دارند، و توضیح داد شش تن از استادان و دوستان گرامی خود را برای نهار دعوت کرده است (بدین وسیله می شد فهمید که تصمیم نهایی خود را گرفته است). ذوقعلی به خادمه‌اش دستور می داد بی آنکه در بند

کمترین خستی باشد بهترین غذا و کاملترین آنها را برای مهمانی شان تهیه میکنند... ماهوت ارغوانی را از روی صندوق برداشته قفل بزرگ و دیرگشای گنجینه محبوب و دلبندهش را باز کرد و پنج اسکناس صد تومانی بیرون آورد و در دستهای لرزان خادمه گذاشت و گفت:

- بروید بهترین میوه و شیرینی را بخرید و سور و سات مفصلی برای امروز فراهم کنید.

خادمه هراسیده گفت:

- برای امروز؟

- امروز نهار شش نفر مهمان داریم.

- همین امروز؟

- آری.

- ولی وقت زیادی نداریم.

- عجله کنید. آبرویمان در خطر است.

- آخر.

- هیس! من آنها را دعوت کرده‌ام.

- چرا دیشب نگفتید؟

- بروید. بروید.

با اینهمه انیس خانم ازین اتفاق عجیب نیز به حیرت نیافتاد. این اولین باری بود که ذوقعلی مهمانانی را به خانه خود دعوت می‌کرد و در سراسر عمر خود اولین باری بود که استاد چنین پول کلانی را در اختیار خادمه‌اش می‌گذاشت... او که خرج خانه‌اش از ماهی چهارصد تومان تجاوز نمی‌کرد، برای یک روز مهمانی پانصد تومان به زن داده بود... اینهمه موجب شادمانی خادمه شد. لحظه‌ای بعد پیرزن حیات یافته، سرفراز و چهچه‌زنان از خانه بیرون آمده به شتاب راه بازارچه را پیش

گرفت... خریدش را کرده به سرعت بازگشت. میز را چید و به آشپزخانه رفت و آن روز همه هنرش را به معرض نمایش گذاشت.

زنگ ساعت، یک بعدازظهر را اعلان کرد و مهمانان هنوز نیامده بودند. زن چندین بار مضطربانه از پنجره سرک کشید. اتفاقی خوش، عجیب و بی سابقه در زندگیشان رخ داده بود. ملاقات این شش میهمان ناآشنا و خدمت کردن برای ایشان مهمترین رخداد زندگیش بود و برای او چون آزادی و رها شدن کسی از سلول زندان انفرادیش می‌نمود. دقایق آخر جانش از انتظار به لب می‌رسید و با خود می‌اندیشید! آنان کیستند؟ از کجا آمده‌اند؟ به چه منظور می‌آیند؟ و ناگهان پس از بیست سال جدایی و دوری چگونه امروز به فکر استاد افتاده‌اند؟ از اشتیاق و شادی دیوانه می‌شد. میز را چیده بود و به دستور استاد چندین شاخه گل بر آن نهاده بود. دست و رویش را شست و بلوز و دامن چیت دگمه گلی‌اش را به تن کرد و یکبار حتی در آئینه به سر و صورت خود نگاهی کرد. چندین بار به جرأت از وقت شناسی مهمانان غرولند کرد و چون ذوقعلی بوی اطمینان داد، مدعوین عالیمقام حتماً خواهند آمد، قلبش آرام گرفت... ساعت دو بعدازظهر ذوقعلی خود از شدت خشم و انتظار بی تاب شده و از این گوشه اتاق به آن گوشه می‌رفت. تقریباً خود او از آمدن مهمانانش ناامید شده بود که درست یکدقیقه از دو گذشته سراسیمه به طرف در دويد. شیفته آسا و به حالتی مشتاق و متواضع در را گشود. بیرون، در آستانه و کرباس در غوغایی از تعارف و خوشامدگویی براه بود، و پیدا بود مدعوین را به آغوش گرفته پس از ادای قلبی ترین کلمات خوشامدگویی، ترحیب و محبت، در حالیکه از وجد برپای خود بند نیست آنان را به داخل دعوت می‌کند.

انیس خانم، کلمات شادمانی و گاه گلایه آمیز استاد را از دیر کردن مهمانان می‌شنید ولی هنوز خودشان را ندیده بود. اینک بی تاب، کنجکاو

و شیشه‌وار بر روی ایوان آمد تا دزدکی نگاهی به آن مردان بیافکند، و شش تن دوست گرامی استاد را که تاکنون حتی وجودشان را نیز در عالم خیال باور نمی‌کرد به چشم ببیند. اما آنچه که دم در می‌دید مثل برق گرفته‌ها برجا خشکس می‌کرد. لرزه‌ای تمام وجود زن را فروگرفت. آنجا در آستانه در هیچکس نبود، و استاد خطاب به مهمانان پس والا جابه و گرامی، مردانی که لابد در پندارش وجود داشتند، تعارف می‌کرد و در حالیکه چهره‌اش از شادی گل انداخته بود چنین می‌گفت:

اول شما سقراط بزرگوارم بفرمایید. خوش آمدید. دکارت عزیزم بازوی استادمان را بگیرید و شما افلاطون الهی‌مان بفرمایید... ارسطوی عالی‌مقام... سرور ارجمند و معزز جناب ولتر ازین طرف... بفرمایید آقایان. روسوی مهربان و خیراندیشم، اگر بدانید چقدر از دیدارتان مشغوفم. آه ولتر جان گرامی‌ام کلاه و عصایتان را به من بدهید... هیچ فکر نمی‌کردم این همه شکسته شده باشید. بله ازین طرف، ازین طرف و در برابر این و آن تا کمر خم شده آه می‌کشید، تعظیم می‌کرد و مراتب شغف و شادی میزبانی و آداب‌دانی خویش را به جای می‌آورد.

انیس خانم بالای پلکان حیرت‌زده ایستاده بود. آنجا هیچکس جز خود ذوق‌علی وجود نداشت. پیرزن مردد بود، چه کند؟ آیا بایستد و با آن موجودات خیال‌احوال‌پرسی کند و یا بگریزد؟

ذوق‌علی پس از مهمانان وارد اتاق شد.

— سقراط بزرگوارم بفرمایید آن بالا... البته اینجا از آلفیادس و جامهای گران، موسیقی و شراب تاختستان‌های کورت و آنگونه مهمانی‌های دلپذیر که افلاطون گرامیمان در آثارشان وصف کرده‌اند خبری نیست. ها ها ها... بدینسان سقراط را در بالادست و افلاطون و ارسطو را بر دو جانب‌اش نشاند. ولتر و دکارت و روسو را نیز بر صندلی‌های خود تعارف کرد.

— مرا ببخشید. چه نسبت به سلیقه و ذوق سروران و استادان ارجمندم چندان وقوفی نداشتم... اینجا سوپ جوجه، مرغ بریان، دلمه قیمه، فیله سرخ کرده و آغشته به خامه و پوره سیب‌زمینی و ماهی سرخ شده موجود است. اینهمه بجز آن دلمه قیمه ترکی غذاهای کلی‌ای هستند که می‌توان گفت که همه ملت‌ها از آن مصرف می‌کنند. بفرمایید. خواهش می‌کنم. خودتان را در خانه خود فرض کنید. برای گفتگو وقت باندازه کافی خواهیم داشت. آهای انیس خانم لطفاً بیاید اینجا و برای مهمان ارجمندمان غذا بکشید.

ذوق‌علی که زیربار آزر و رو دریاستی‌ای که معمولاً در هر نخستین پذیرایی میهمانانی محتشم دست می‌دهد، خرد و کلافه می‌شد، برای سرپوش نهادن برین دستپاچگی روحی یکریز حرف می‌زد و از مهمانان پذیرایی می‌کرد. لحظه‌ای بعد رو به مهمانان کرد و گفت:

اول غذا و آنگاه پس از صرف چای، گفتگو.

دمی مکث کرد و چون هیچ‌کس سخنی نگفت خود به خنده و مطایبه افزود: می‌بینم ارسطوی گرامی‌مان با آن ده‌های مطلق و نکته‌سنجی نظری‌شان به حیرت نگاهم می‌کنند و سکوتشان گویای تعجب‌شان است. بله شاید آقایان از کلمه چای به تعجب افتاده‌اند. البته قبول دارم که این نوشیدنی عجیب در زمان شما نبود. بیشک ولتر گرامی و سایر آقایان بهتر می‌دانند... چای گیاه آرام‌بخشی است که برگهایش را دم می‌کنند و با قند می‌نوشند... این گیاه بومی سرزمین‌های شرق دور، چین و هندوستان است.

بفرمایید از آن ماهی ترشی‌زده نوش جان کنید.

انیس خانم در حالی که غرق حیرت بود، بنا به دستور میزبان، برای مهمانان غذا می‌کشید و هرچند اول می‌ترسید و وحشت‌زده به صندلی‌ها نزدیک می‌شد، اما می‌توان گفت که در عمق جان ازین کار لذت می‌برد.

استاد می‌کوشید تا سفره میهمانی‌اش را با سخنان خوش و مطایبات زیبا و هزلیات دل‌انگیز بیاراید... پس از صرف غذا نوبت به گفتگو رسید و دوستان، قیافه چاق و جالب سقراط را که به خمره‌های شراب می‌مانست، و بقول آلفیادس به این سلین‌های مضحک بیشتر شبیه بود تا به آدمی، به باد شوخی و مسخره گرفتند، و سپس سخنانی را که دشمنانش در هجای او گفته بودند، روایت کردند. و ولتر پس از دست انداختن افلاطون و جامعه آزادوار و اشتراکی او و بخصوص آزادی مناسبات جنسی‌اش، نکته نظرات متحجر استاد را در مورد موسیقی بیان کرد و گفت: استاد از همه آلات موسیقی، سنج، طبل و شاخ‌گاو را مجاز دانسته‌اند... افلاطون خشمگین و غیظ‌آلود در صدد پاسخ‌گویی برآمد ولی از آنجا که دید ارسطو که دل‌پری از استاد داشت از خنده روده‌بر شده بود و با حرکات موزیانه لب و چشم، بیش از پیش ولتر را تشویق می‌کرد، بجای پاسخ گفتن به ولتر، در رد نظریه اخلاقی ارسطو برآمد و طرح «غایت‌انگارانه» او را به تلافی آنچه که شنیده بود به باد انتقاد گرفت و گفت: تو می‌گویی هر عملی که به خیر انسان رهنمون شود درست و اخلاقی است، و چشمکی به سقراط زد... سقراط با آن آرامش شگفت‌انگیز خود بپا ایستاد. خمره جادویی کلماتش که در تنش عجین شده بود، به جوشش درآمد و چشمان محیلش از شادی درخشیدن گرفت و گفت:

بگذار برای ارسطاطالیس عزیز شعری نه چون اشعار هومر بخوانم که هم‌اکنون فرشته غیبی‌ام بمن الهام کرد.

من می‌گویم: فیلسوف‌نمای سفسطی شیطانی است که از آسمان رانده شد و در اندیشه فردوس آسمانی است، اینک از شما درباره مابعدالطبیعه سؤالی می‌کنم... و بدینسان دام استدلالی و حلقه‌های دیالکتیک خود را درگشود، و چون ماری که در چشمان خرگوشی می‌نگرد و ناگهان در او

می‌پیچد، آرام پیش خزید و ازدهای ارسطو را به تدریج در چنبره قیاس جدلی خود به بلعیدن گرفت!!

این میهمانی تا ساعت دوازده شب به طول انجامید. صحبتشان گل انداخته بود، و انیس خانم با انجمن فیلسوفان اخت شده بود، و به تشویق استاد که چشمک‌زنان به او جسارت می‌بخشید و دل می‌داد به مهمانان نزدیک‌تر شود، و این آزر دم دست و پاگیرش را به کناری نهد، رفته رفته نه تنها کمترین احساس غربت و شگفتی‌ای نمی‌کرد بلکه خوشحال و تردماغ هم شده بود. شراب سکرانگیز فیلسوفان در او نیز گرفته و مستش کرده بود.

ذوق‌علی دمامد جای می‌خواست و سیگار می‌کشید و گهگاه در مخالفت با آقایان سخنانی می‌گفت. میان ولتر و دکارت را که شکرآبی شده بود گرفت و کوشید آشتی‌شان بدهد. نقطه نظرات ولتر را در رد اندیشه‌های دکارت به او تفهیم می‌کرد و از ولتر می‌خواست در برابر این فیلسوف موقر که شخصیت بردبار و ملکات انسانی‌اش محل کمترین ایرادی نیست، خویشتن‌دارتر باشد و حتی المقدور در انتقاد جنبه نزاکت و رعایت حال و مقام استاد را از دست ندهد.

در خانه غوغایی به راه بود. سرانجام درست در ساعت دوازده مهمانان خانه را ترک کردند. ذوق‌علی از صندلی‌اش برخاسته با یکایک آقایان دست داد و از ایشان تشکر کرد و تا دم در بدرقه‌شان کرده بازگشت.

انیس خانم را در جمع کردن میز و بساط سفره کمک کرد و سپس نشست و سیگاری روشن کرد و در حالیکه زیر جلی لبخند می‌زد در اندیشه‌ای دور و دراز پرواز می‌کرد فرورفت. چقدر خوشحال و سر حال بود. انیس خانم نگاهش کرد. چه چهره آب‌زیرگاهی داشت. آیا برای این مردان محترم و آقایان ارجمند نقشه‌ای کشیده بود؟ آیا برای این ساده‌دلان بی‌گناه که از هیچ جا خبری نداشتند، اندیشه‌ای در سر می‌پروراند؟

قلب انیس خانم از وحشت و اندوه فرو ریخت.

رفتار می‌کرد و می‌کوشید در قلمرو کوچک و محدود ادراک خود شخصیت‌شان را سبک و سنگین کرده بیش از پیش بشناسدشان. استاد ازین رفتار خشک و سخت مؤدب که پیرایه‌هایی از وقار به خود بسته و تظاهر ریایی داشت، به تنگ آمد. او به راستی ازین تعظیم‌های خشک و حالت لب‌ورچیدن خادمه‌اش که هنگام آزر رخ می‌داد بدش می‌آمد جداً به او اعتراض کرد که برابر مهمانان بیش از پیش حالت محبت و صمیمیت گرفته کاری کند که آقایان احساس کمترین بیگانگی و غربتی نکنند. آفتاب این نصیحت کارگر افتاد و یخ‌پندان انیس خانم را از چهارمین جلسه مهمانی فروشکست. رفتار خادمه پیر، تپلی و شیرین رخسار با آن چهره سفید پر از خال‌های قهوه‌ای و چشمان گربه‌وارش یکسره عوض شد. یعنی آن حالت شرمساری و اندوه را کنار گذاشت و از پس ابرهای ناآشنایی، خورشید بی‌تکلفی چهره نمود. اینک انیس خانم بیش از پیش با مهمانان گرم می‌گرفت، و حس می‌کرد به راستی دوستان دارد و سخت به آنها وابسته است.

مثلاً دریافت که دکارت غذای نمکسود و بخصوص ماهی دودی را بیش از دیگران دوست دارد. سقراط مایل است در ژینگویش نان ترید کنند. ولتر به خاطر طبع حساس و مزاج همیشه بیمارش از غذاهای ساده، گوشت آب‌پز، کوفته برنجی و سوپ شیشک بی‌ادویه بیشتر لذت می‌برد. و برین اساس می‌کوشید که متناسب با مذاق هر مهمان غذای دلخواه وی را برایش فراهم آورد. به راستی رفتار این زن سر میز غذا تماشایی بود، و از همه تماشایی‌تر آنکه با چه ناز و دلربایی خاص به روسو می‌پرداخت و از او می‌خواست که ته‌دیگ بردارد و چون ارباب توضیح می‌داد که روسوی عزیز هنوز تجربه ته‌دیگ را در نیافته است، با کمال عشق و پرستش برای او از قسمت نرم برنج می‌ریخت و از خواص ته‌دیگ و فرق برنج آبکش شده یا آبکش نشده و کیفیت طبخ کته سخن می‌گفت.

انیس خانم جرأت نکرد قضیه را به کسی بگوید (در واقع ارباب او کسی را نیز نداشت)، و چه لزومی بدین کار بود. برای او این تحول وجدانگیز بزرگترین رخداد زندگی بود. ازین گذشته اگر قرار بود برای اربابش اتفاقی بیافتد و مصیبتی برایش رخ دهد، اولین ضربه بر خود او وارد می‌شد و این او بود که کانون گرم خانوادگی و آشیان همیشگی‌اش را از دست می‌داد. مختصر آنکه انیس خانم بی‌وجود این مرد هیچ بود و از هستی ساقط می‌شد. ازین گذشته این حالت خوش و شاد و این چهره ناگهان شکفته و پرنشاط علاوه بر آنکه چیز خطرناکی نبود، فوق‌العاده امیدبخش و رامش‌بار نیز بود. از آن پس این خانه عبوس که جز ترق ترق جویدن نان خشک صدایی در آن شنیده نمی‌شد و آرواره‌های موش‌آسایشان فقط شبهای عید با ولع تمام قند و چند دانه‌ای نقل می‌جوید - خانه‌ای که در آن جز رایحه مشوم سوپ کلم و شوربا و گاه کته ماست که همه یادآور دوران بیماری و یا خست است چیزی استشمام نمیشد - به کانون مهر و خانه لیخند و کاشانه گل و آشیانه سخن و انواع شیرینی و میوه و غذاهای لذیذ تبدیل شده بود. ارباب کلید گنجینه‌اش، آن صندوق دردانه‌ای را که چون فرزند دلبندی گرامی‌اش می‌داشت به او داده بود و دستش را برای هرگونه مخارجی باز گذاشته بود.

ازین پس مهمانی‌شان هفته‌ای یکبار ادامه می‌یافت. در آغاز انیس خانم در برابر مهمانان حالتی میزبان‌وار و پارسا منشانه داشت. به احتیاط

در پنجمین جلسه روسوی عصبی و اخمو به سخن درآمده و از دست‌پخت دلچسب و مهرافریزی کدبانوی بسیار مهربان، دلربا و خواستنی تعریف کرد. اما در واقع در پنجمین جلسه بود که ارباب نسبت به حس وظیفه‌شناسی خادمه خود به دیده تحسین و ستایشی آمیخته با سپاس نگریست چه، درست پس از لحظه‌ای که مهمانان رفتند، انیس خانم سراسیمه به کوچه دوید و بی‌آنکه به عادت همیشگی و احتیاط کاری معمولی خود ملاحظه شب تاریک و پله‌های باریک را بکند، روسوی عالی مقام را صدا زده و با دستهای لرزان و چهره‌ای که از سر آزم گل انداخته بود، کلاه و عصایش را که جا گذاشته بود به او داد، و در حالیکه لبخندی نمکین و در عین حال غمگین در گوشه لب داشت، دوان دوان به خانه بازگشت.

ارباب بر بالای ایوان ایستاده بود، و در حیرت فرورفته بود. با خود می‌اندیشید: آیا روسو عامدانه کلاه و عصایش را جا گذاشته است؟ آیا میان آن دو علقه الفت و بارقه مهری نتافته است؟ یکدیگر را دوست دارند؟ عشقی در قلب‌هایشان جوانه زده است؟... و از سر نشاط و شادمانی تبمسی کرده بود.

جلسه هفتم، یکی از رؤیایی‌ترین جلسه‌ها بود. استاد ذوقعلی در عمق حرکات روسو و خادمه‌اش فرورفت، و عشق آتشین آندو را نسبت به یکدیگر باز یافت. آری از عمق جان یکدیگر را می‌پرستیدند، و این از تمامی حرکات و سکنااتشان آشکار بود. این مطلب به استاد دل داد.

دلش از شادی غنچ می‌زد. روسو، عاشق خادمه او شده بود، و در نتیجه بزودی این خانم ظریف و هنرمند را ازو خواستگاری می‌کرد. استاد خود کمترین کشش و محبتی به خادمه‌اش نداشت، و ازین که می‌دید عشق این زن چنان دامی توانسته است در سراپای روسو به پیچد و او را تا ابد وابسته این خانه کند، خوشحال بود.

همین جا لازم است اندکی درباره اندیشه استاد سخنی بگویم. بی‌پرده بگویم. وی که عمری خسته از بشریت بود طرحی بزرگ و سودایی گران در کله می‌پخت. آری نمیتوان به سادگی ازین موضوع درگذشت. وی در کار طرح مدینه فاضله‌ای بود. او که همه طرح‌های مدینه‌های فاضله، یوتوپیاها، شهرهای آفتاب و غیره را بررسی کرده بود، اینک در کار طراحی حکومتی با آن ضوابط بود. عمری در تب حکومت فیلسوفان سوخته بود، و اینک به همین منظور به استادان فیلسوف و بزرگان صاحب‌نام حکمت ضیافت می‌داد. اینک لحظه موعود فرارسیده بود، و آقایان را در کمال دقت و مدارا مطالعه کرده و زیرنظر گرفته بود.

خوردن و سخن گفتن و تا خرخره از شربت‌های معطر پر شدن کافی بود. اینک وقت عمل فرا رسیده است. و شبی درست میان بانگ شادمانی و عربده نوش‌خواری - درست در لحظه‌ای که سقراط علیه اریستوفان «یک دنده جاهل» سخنان تند می‌گفت - منظور خود را با فیلسوفان، در میان گذاشت و در حالیکه شربت آلبالو را به دست دکارت می‌داد گفت: - برادران فیلسوفم، عمری بشریت در آرزوی جامعه‌ای که رهبران آن فیلسوفان باشند، سوخته است. به یاد بیاوریم که دوست فاضل و ارجمندمان افلاطون الهی، بنیادگزار این شیوه تفکراند. آقایان پس از دو سه روز حکومت سپنجی «مارک اورل» که آنهم درین تیه ادبار همچون

بقعه سرابی پیش ندرخشید، هنوز گلوی بشریت تشنه این آبشخور مانده است. آقایان منظور این است که به کمک هم طرح حکومت فیلسوفان را بریزیم، و قدرت را در دست گرفته بشریت را نجات دهیم. می بینم که ارسطوی خردمندمان لب ور می چینند و می خواهند علایم واهی نفرستان را بهانه کنند و افلاطون بزرگوار کله شان را به نو میدی تکان می دهند. من سرخوردگی ایشان را درک می کنم و می دانم که چه می خواهند بگویند.

افلاطون عزیز، گذشته را فراموش کنید. همه ما می دانیم که شما خودتان در جوانی در اندیشه انتخاب یک زندگی سیاسی و رهبری جامعه آرمانی بوده اید. متها... بدلیل وحشت و ترس قابل درک و شاید منطقی ای که از سی دیکتاتور زمانه خود داشته اید، ازین کار سر باز زده اید.

اینک بادی که غبار آن جباران را از گورهایشان درمی پراکند نیز نیست و نابود شده است.

به خودتان جرأت بدهید. برادران این ساعتی است که بشریت تشنه، نیازمند و بدفرجام در آرزوی جام آنست، و حکومت شما منجیان موعود خود را لحظه شماری می کند... بله می بینم که آقایان به موافقت سر تکان می دهند. حالا شد. از شما سپاسگزارم. انیس بیگم بیاید در جشن ما شرکت کنید. (اولین باری بود که نام خادمه اش را به گونه کامل بر زبان می آورد و این نشانه شادی و کرنشی بود که اینک در عمق روح خود نسبت به همه چیز حس می کرد). بیاید، بیاید اینجا کنار ما بنشینید و به ما تبریک بگویید... بله آقایان، ما همه مصمم هستیم، و تا آخر این راه با هم خواهیم بود. انیس خانم آمد و میان ارسطو و اربابش - تقریباً روی روی روسوی شکفته چهره، سعادتمند و شادمان - نشست و در حالیکه به نظر استاد رسید به روسوی دوست داشتنی خود لبخند می زند، در کمال صفا و صمیمیت گفت:

- خدا پشت و پناهتان باشد. شاد باشید و همه را شاد کنید.

اوضاع به خوبی و خوشی پیش می رفت. برنامه ها مرتب بود. ارسطو که از روی یادداشت های خود مسائلی را در مورد نظرات استاد گرامی افلاطون تذکر می داد، اعتراضاتی بر نظریه «فیلسوف شاه» او داشت. و در پس هرگفته ای آن جمله خود را که «افلاطون برایم عزیز است ولی نزد من حقیقت از وهم عزیزتر است»، به گونه ترجیعی کنایه آمیز تکرار می کرد. این گفتار که به گونه نیشی در قلب، روح افلاطون می خلید، او را تا حدودی که استاد سکان شکیبایی را از کف نمی داد بر سر خشم آورده بود. سرانجام دکارت هوشمند با کلمات زیبای خود میان طرح افلاطون و

مشرّب غایت گرایانه ارسطو را گرفته، بین استاد و شاگرد آشتی برقرار کرد. استاد ذوقعلی این آتش بس دوستانه را به فال نیک گرفت و گفت: آقایان فلاسفه خردمند! سه روز بعد رأس ساعت مقرری که بعداً آن را اعلان خواهم کرد، هریک از ما، در پیر رفت و آمدترین خیابان های شهر بر بلندی ای ایستاده و پس از یک ساعت سخنرانی آتشین و دلچسب برنامه قطعی خود را درباره حکومت فیلسوفان عقل گرا به مردم اعلان نموده و جهان را نجات خواهیم داد. طنین این کلمات عجیب که گویی شخصی خواب زده آنها را در متن رؤیایی که می دید بیان می کرد، نه تنها موجب کمترین آشگفتی ای نمی شد بلکه به آرامش لحظه پیش از خواب اصولی و منطقی گوینده و مستمعین گویی خواب زده می انجامید. ذوقعلی در حالی که گونه هایش از شادی برق افتاده بود، برخاسته از فیلسوفان خواست سوگند وفاداری خورده و تا پای جان از آرمان رهایی بخش خود عدول نکنند.

آنگاه به خادمه اش دستور داد که نوبتی دیگر چای بیاورد.

چراغ خوابی با نوری سرخ رنگ در آن روشن بود. گرچه این کاری خلاف ادب بود و برای اولین بار آنرا مرتکب می شد، اما درون اتاق خادمه اش سرک کشید. بله آنجا بود. روسوی عاشق پیشه آنجا بود. قلب ذوقعلی از هراس و وحشت منجمد میشد. به یک لحظه آن کنج - در پای تخت خادمه - روسوی نحیف و نزار و زردنبویی را که از خورش های چرب و شیرین و شربت های معطر او رنگ و رویی گرفته و غیبی بهم زده بود، زانو زده دید. آری آن شب نحیف با صورت مدور و سرطاس از آن او بود. اول به خود گفت: نکند این همه زائیده پندار و رویای او باشد و از غیظ دستی به چشم خود کشید. ولی اینک نه تنها او را می دید که صدایش را نیز به وضوح می شنید... با آن غیب دلاور و چشمان ریز و صورت مکار و زن فریبت این وقت شب بچه کاری اینجا آمده بود؟

ذوقعلی زیر لب نالید:

چه احمقی هستم. معلوم است برای چه آمده...

از آغاز به درستی آشکار بود که این مرد عاشق انیس خانم شده است. ولی چرا در خفا و اینسان دزدانه آمده است. استاد خود را عقب کشید و گوش داد. روسو که صورت چرب و لزجش، با آن تبسم بدبینانه و چشمان ورقلمبیده به نیمرخ پف آلود وزغی میمانست، در برابر تخت زانو زده بود و اینسان به نجوا تضرع می کرد.

- بیا از اینجا بگریزیم. من و تو دست در دست هم، این شهرهای زشت آشنا، این کوره های لعنتی دروغ، مقررات و مزبله شهرهای صنعتی نفاق را که ویرانگر همه بنیادهای زیبایی های بهجت انگیز طبیعت مروج آزادی و اخلاقند پشت سر بگذاریم... بیا بیا تا به جنگل های غریب و بی نام و کرانه رودهایی که دوسویشان را علفزارها فرو پوشانده اند برویم. از میوه درختان امرو و وحشی، تمشک، بلوط و فندق تغذیه کنیم. روزهایمان را به

شب فردایی که قرار بود قیام فیلسوفان رخ دهد. ذوقعلی شاد و تردماغ از کتابخانه به خانه آمد.

این اواخر سخنان ارسطو را با سوءظنی آمیخته به یأس گوش کرده بود. به نظرش رسید که اصول عقاید استاد را با آنچه که در کتاب «اخلاق نیکوماخوس» و «قانون اساسی آتن» تألیف کرده مغایر می بیند. برای بررسی و تحقیق بیشتر یکبار دیگر آن متون را از نظر گذراند. نه... در اصول عقاید کنونی استاد تغییر و تحریفی اساسی نمی دید... شب بسیار شادمان بود. خادمه غذایش را آورد و بر میز نهاد و خود گویی خسته می نمود. یک دم به فکر ذوقعلی رسید که این قیافه خستگی را به خود می بندد. زن اجازه گرفته و به اتاق خود رفت. استاد یک لحظه به او نگریست و دریافت که دهن دره ای زورکی می کند... ولی کمترین توجهی به اینهمه نکرد. کوچکترین علاقه ای به این ادا و اطوارهای زنانه نداشت. به خوردن غذا شروع کرد... اما دمی بعد به نظرش رسید که از اتاق مجاور صدای پچیچه ای را می شنود. در آغاز توجهی به این صدا نکرد، و به خود گفت: ممکن است آن صدا به خاطر خستگی مفرط و زائیده واهمه های بی آغاز و پایان او باشد. اما درست همان دم که فکر می کرد آن زمزمه زائیده تخیل او بوده است، صدا دوباره بلند شد. استاد آهسته از پشت میز برخاست. این صدای آشنایی بود... اتاق خادمه اش تاریک بود و فقط

ماهگیری، چیدن گل و شنیدن نغمه‌های شبانان بگذرانیم... از بشریت با آنهمه «میتاق‌های اجتماعی» اش خسته شده‌ام. همه چیز داغ و دروغ و ننگ بی فروغ است و جز این طبیعت اصیل و عشق من و تو هیچ چیز دیگری وجود ندارد. عزیز من، مقدر غایی ما نجات عشق‌مان است. بگریزیم. ازین زندان آهنین و نفس‌گیر او هام فرار کنیم. آنجا در دامن طبیعت «امیلمان» را به دنیا آوریم و به جهان طبیعت تقدیم داریم...

روسوی مکار حرف می‌زد، و ذوقعلی در حالیکه نفس در سینه‌اش حبس شده بود به این سخنان گوش می‌سپرد. آه... یکبار دیگر عشق به زن، آن مقدر عالی جهانی را واژگون کرده و بدان آرمان عالی و عظیم، خیانت کرده بود. و او که عمر خود را صرف طراحی آن قیام کرده بود، هم‌اینک با چنین خیانتی روبرو می‌شد. روسوی آدم فروش می‌گریخت و همه آنها را لو می‌داد... ذوقعلی می‌لرزید... بناگاه چون جوشش ناگهانی آتش فشان منفجر شد، و گدازه‌های خشم و دشنامش را بیرون ریخت. فریاد زد:

— مرد پست و نمک‌شناس! تو که به بهانه‌های واهی آن همه دروغ به خورد جهانیان دادی! تو بنیانگذار انقلاب کبیر — البته روی کاغذ — به من بگو از آن کفّ نفس و بزرگواری هگلی که آن را نمی‌شناسی، آن آرمان انسانی و پهلوانی روح که می‌رود تا جهان را فتح کند و کمال مطلق باشد، چه در چنته داری؟ ای فیلسوف قلابی و فاتح جهان، دیدی خود تو به یک پیر زال قلابی دل باختی و دروغ گفتی... گمشو... از خانه من بیرون برو... هردو شما بزنید به چاک. بروید و گرنه... پیرمرد یقه جفتشان را گرفته بود و روی زمین می‌کشیدشان. به راستی قصد کشتنشان را داشت.

نعره می‌کشید و دشنام می‌گفت. در کوچه غوغای بی سابقه‌ای برپا بود. همسایه‌ها از خانه‌ها بیرون ریختند و مداخله کردند. پیرزن را که ذوقعلی در گیسوانش چنگ زده بود و به زمین می‌کشید، از دست مرد دیوانه نجات دادند و به کمک پلیس، شبانه پیرمرد را به تیمارستان منتقل کردند.

مدت اقامت ذوقعلی احمدی در تیمارستان به طول انجامید. پزشکان وضع روحی او را بد تشخیص دادند. بحران روحی‌اش از نوع حادترین بحران‌ها بود. این مرد به آرامش و محیطی بی‌تثویش احتیاج داشت. بنیه‌اش به صورت چشمگیری تحلیل رفته بود و معده‌اش در آغاز، قدرت هضم غذا را نداشت. بدین نحو بگونه ترمیم‌ناپذیری نیروی خود را از دست داد. شاید اگر ذوقعلی در خانه بستری می‌شد و در فضای پرمهرتری تحت مراقبت قرار می‌گرفت، زودتر ازین‌ها امید بهبودش می‌رفت. ولی محیط تیمارستان که هرگز نمی‌توان آن را آسایشگاه خواند، به عوض آنکه وی را بهبود بخشد آن تنه نیرو و توانش را ازو گرفت و علاوه بر بحران روحی وضع عمومی‌اش را نیز وخیم‌تر کرد. بیمارستان‌های دولتی اغلب چنین‌اند. بزرگترین فاجعه این‌گونه اماکن در اینست که اغلب نیمی از بودجه تغذیه، بهداشت و رفاه بیماران در همان رده‌های بالا ربنده می‌شود و آنچه می‌ماند نواله دعوایی میان گرگهای بخش‌های دیگر می‌گردد. وقتی آن بودجه را بالا کشیدند، طبیعی است که به جای رسیدگی اصولی به بیماران با ورزش و تغذیه سالم و توان‌بخشی روحی و غیره و دقیقاً برای اینکه تمامی بار مسئولیت و زحمت را از دوش خود بکاهند، و خود را درگیر هیچ اقدامی نکنند، بیماران را به قوی‌ترین داروهای آرام‌بخش می‌بندند. این داروهای شیمیایی سنگین معده‌ها را بیمار و

کله‌ها را منگ و دلها را نهی از ادراک می‌کند. مسئولان خیال خودشان را راحت و جیب‌هایشان را پر می‌کنند.

این نوع شیوه درمان ذوقعلی را در درون چاه ظلمانی سکون فرو برد. در آغاز به جهت عدم حساسیت فکری، وقفه و سدی میان او و شخصیت پیشین‌اش پدید آمد و ازین لحاظ حالش به بهبودی رفت، یعنی مدتی از صرافت افتاد و ضیافت دوستان فیلسوف و آن محفل‌های حکیمانه از خاطرش زده گشت. بنظر می‌رسید که ترمیم قوایی می‌کند، ولی چنین نبود زیرا یادآوری اینکه کسانی در خانه منتظرش هستند آزارش می‌داد. ازین رو کم‌خوتر، آرام‌تر و در عین حال غمگین‌تر شده بود و به راستی بیمارتر از پیش می‌نمود. مدام درباره‌ی دوستان سخن می‌گفت و ادعا می‌کرد که کوچکترین بیماری‌ای ندارد. یاد خودش دوران گذشته غذای روحش بود، و البته آن آسمان صاف و رخشنده را تکه ابر خاطره‌ی روسو تیره و عبوس کرده بود. سدی میان او و روسو بوجود آمده بود و به روشنی معلوم بود که کارشان به صلح نخواهد انجامید. آری تنها نگرانی مرد در مورد روسوی پیمان‌شکن بود. ذوقعلی می‌ترسید مبادا آن عشق نافرجام وی را وادار به نقض میثاق کرده و بدین وسیله رازشان را بر همگان فاش کند. البته در تیمارستان کسی کمترین توجهی به سخنان او نداشت، و هیچکس را پروای حکومت صالحان و خردمندان فیلسوف نبود، و می‌شد اطمینان قطعی یافت که اظهار این‌گونه مطالب از سوی او کمترین خطری برای شش فیلسوف بوجود نمی‌آورد...

اما استاد تنها یک نقشه در سر داشت. باید ازین محیط ملال‌انگیز بیرون می‌آمد و آن طرح متعالی و نجات‌بخش خود را که جهان را تغییر می‌داد پی‌گیری می‌کرد. در نتیجه دریافت برای فرار ازین محیط باید هوشمندانه به خود آید. پیرامون خود را به دقت بنگرد، شرایط و اوضاع

را در نهایت بردباری بسنجد و اقدامی به موقع، و درخور و شایسته کند. دریافت که فضای این محیط کله‌اش را منگ و اعضایش را بی‌نیرو کرده است. جانش از تیمارستان به تنگ آمده بود. مدتی را صرف آن کرد تا آرامش خود را به دست آورد و به پرستاران بفهماند که قابل اعتماد است. ازین رو داروهایش را گرفته، و پیش چشم آنها وانمود به خوردن می‌کرد... و آنگاه به خوردن غذا پرداخت. این چنین بود که حالش کم‌کم رو به بهبود گذاشت و به نظرش رسید که زمان اقدام به فرار فرارسیده است.

و سلام و مقام فرماندهی و القاب تیمسار و افسر و سرهنگ و سرجوخه و خلاصه جز همین اصطلاحات نظامی هیچ چیز دیگری وجود نداشت. اگر می‌خواست به کسی بگوید برو، می‌گفت: «قدم رو»، اگر می‌خواست بگوید برگرد، می‌گفت: «عقب گرد». جملات بلندی نیز که می‌ساخت اغلب از همین قماش بود. اگر می‌خواست بگوید رئیس بیمارستان صبح برای بازدید بیمارستان می‌آید، می‌گفت: تیمسار فرماندهی پادگان صبحگاه، سان می‌بیند و ازین قبیل. هر روز خود را در نقش و موقعیتی متفاوت می‌دید و علت بیماری‌اش حق‌کشی‌ای بود که ده سال پیش در مورد اعطاء درجه‌اش کرده بودند. این مرد حالات غریبی داشت. یک روز خود را در نقش سرتیپ، امیر و فرمانده یک لشکر زرهی می‌دید و فردا سرهنگی می‌شد که گردان پیاده در برابرش رژه می‌روند و پس فردا در نقش سرجوخه نالان و نزاری فرو می‌رفت که به جهت ترک پست، زندانی شده و از رنج کیسه‌های شنی‌ای که بر کمرش بسته‌اند و در عین حال مجبورش کرده‌اند یک پایش را بلند کند و تفنگش را به دست داشته باشد ناله و زاری می‌کرد. ساعت‌های متمادی و در حالت شکنجه خیالی، سرپا می‌ایستاد و در عین مقاومتی پروقار، آه و فغان برمی‌داشت. این مرد را مأمور آبیاری چمن‌های باغ کرده بودند. کار بی‌خطر سرگرمش می‌کرد و به او آرامش می‌داد. رویهم رفته مرد بی‌آزاری بود و دیوانگیش که گاه در دشنام گفتن به این درخت و سلام نظامی دادن به آن بوته خلاصه می‌شد برای کسی خطری نداشت. لابد این یکی را سرجوخه و آن دیگری را سرهنگی می‌دید. مدتها ذوق‌عملی این مرد را تحت‌نظر گرفت و دید که به او اجازه می‌دهند از تیمارستان بیرون رود و گلکاری بیرون باغ را هم آبیاری کند (به او می‌گفتند که برای آبیاری درختان باغ بیش از ده دقیقه حق توقف بیرون پادگان را ندارد و رأس ساعت مقرر باید خود را به تیمسار

تیمارستان دولتی «الف» ساختمان و باغ بزرگی بیرون شهر بود و در دامنه‌ی کوه «ب» قرار داشت. هیئت سرپرستی این آسایشگاه در طبقه‌بندی‌ای که برای بیماران کم‌خطر در نظر می‌گرفت، بعضی از ایشان را به کار می‌گماشت. این تقسیم شغل و کار بدنی تحسین‌انگیز گاه به بهبود وضع بیماران کمک می‌کرد و اغلب مشغولشان می‌داشت. در میان این بیماران مردمانی بسیار رام و بی‌آزار بودند که ساعت‌ها در محل خود مشغول می‌شدند. قلمه می‌زدند، نظافت می‌کردند، جارو می‌کشیدند، در آشپزخانه و دفاتر به کارهای دفتری مشغول بودند و کاری به کسی نداشتند. البته گهگاه آتش‌فشان بیمارستان از زیر کوه برف‌پوش آرامش‌های طولانی، تن به انفجار میزد و گدازه‌های غرابت و دیوانگی را بیرون می‌ریخت.

در میان چنین افراد بیماری به نام محب ماکوئی بود. وی با آنکه مردی بسیار آرام و ساده‌دل بود، گهگاه رفتاری ناسازگار از خود بروز می‌داد و نوعاً مزاجی تند و خشن داشت. این مرد نظامی، استواری سیه‌چرده، بلندقامت و عبوس بود که شب و روز در کار اندیشه‌های خود بود و در بخش ذوق‌عملی بستری بود... بیماری این مرد یک چیز بود. جهان را به عنوان یک پادگان و تمامی ابناء آن را افراد و ابواب جمعی آن پادگان می‌دید. در قاموس او جز درجه و انواع و اقسام اسلحه و گتر و رژه و سان

سرفرماندهی لشکر معرفی کند)، ذوقعلی این همه را دریافته بود. آن روزی که نقشه فرار داشت، لباس هایش را در بقچه‌ای پیچیده و در گوشه باغ زیر درخت سدروسی پنهان کرده بود. محب مشغول کار همیشگی خود بود. ذوقعلی نزد او رفته و در کنارش خود را سرگرم نگاه کردن و بوئیدن گل بوته‌ای کرد. ناگاه محب که امروز خود را سرجوخه‌ای در صحنه رزم می‌دید به سوی او فریاد کشید:

— مین! پایت را از آنجا بردار.

و ناگهان خود، دیوانه‌وار به سوی او حمله آورد. نقشه‌ای که ذوقعلی برای فرار در سر داشت و در نهایت آسانی عملی می‌شد اینک به مشکلی عظیم برخورد کرده بود.

از شانس بد، امروز از روزهای خطرناک روحی محب بود، و ذوقعلی دریافت که این حمله ممکن است صددرصد خطرناک باشد. مرد دیوانه مشت سنگینش را بلند کرده و سر او را نشانه رفته بود. ذوقعلی با یک وضع بحرانی بسیار دهشتناک روبرو شده بود. از وحشت خون به شقیقه‌هایش هجوم آورد. ولی در یک لحظه حساس و تعیین‌کننده، باوقار، هیبت و متانتی که تنها از یک ارتشید برمی‌آید، بدون آنکه کمترین آژنگی از ترس بر چهره و پیشانی‌اش نمایان شود، محکم روبروی استوار ایستاد و همچون لحظه سان دیدن از هنگی بی انضباط به نفرت روآزو برگرداند و سپس رعدآسا فریاد برکشید:

— خبردار.

استوار مهاجم که گویی از غریب این فریاد آمرانه از دنیای خود بدر می‌آمد و تازه متوجه فرمانده غضبناک خویش می‌شد، حیرت‌زده پاکند کرد و سپس سراسیمه توقفی نمود و در یک لحظه حالت خبردار به خود گرفت. چشمان ذوقعلی از خشم چون دو گوی آتشین می‌افروخت. لرزه‌ای

تمامی تن استوار باغبان را فراگرفت؛ شق و رق ایستاد و دستش را به علامت سلام نظامی بر شقیقه خود نهاد. ذوقعلی جلورفت. اینک استوار رنگباخته و وحشت‌زده در پهلوی او قرار داشت. استاد فریاد زد:

— به چپ چپ.

و استوار بلافاصله نیم چرخشی زد و همچنان که ذوقعلی راست در چشمان استوار می‌نگریست با اطمینان خاطر و استیلاء روحی به بازرسی‌اش پرداخت. نگاهی گزنده بر سراپای او افکند و در حالیکه واکسیل و یقه او را تا میچ‌بند و گتر مرتب می‌کرد به شماتت استوار پرداخت. — نیم‌تنه نظامی‌تان سرکار استوار! نگاهش کنید. مثل اینکه از دهن گاو بیرون آمده. و در حالیکه با نگاهی زهرآگین‌تر و سرزنش‌بار به لوله آب‌پاش او خیره شده بود، فریاد زد:

— پیش فنگ.

استوار لوله آب‌پاش‌اش را بالا آورده، دستش را محکم بر آن نهاد و سیخ ایستاد. ذوقعلی فریاد زد:

— نه به شما نمی‌توان اطمینان کرد. رو به بازرسان خیالی کرده و افزود: آقایان ژنرال‌ها و امراء ارتش، به این نمونه نگاه کنید و وضع کنونی ارتش‌مان را ملاحظه بفرمایید. از من می‌پرسید چرا شکست می‌خوریم؟ آقایان و بازرسان گرامی دلیلش پرواضح است. به این مرد که قطره‌ای از دریاو مشتی از خروار است نگاه کنید... این افسرست که تقریباً در چنین شب وحشتناک آتش و خون، در چنین شبی که دشمن از هرسو در کار دیده‌بانی و حمله نهایی خود است، جرت می‌زده است. نگاهش کنید... تفنگش پاک نیست، و به جرأت می‌گویم یک سال است روغن کاری نشده... آه فانوسقه‌اش را نگاه کنید و پوتین‌هایش را ببینید. بند

پوتین هایش را هم لابد در شب آماده باش از شدت خستگی باز کرده است. آقایان به شما قول می‌دهم که هر شانه خشابش سه فشنگ کم دارد... آه مرد شورت را ببرد.

زود پوتین هایت را دریاور و کاسکت و تفنگت را تحویل بده. استوار در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود، شلنگ آب را به استاد داد و روپوش باغبانی‌اش را نیز تحویل او داد...

ذوقعلی گفت:

آقایان رمز این بی‌انضباطی در چیست؟

استوار نالید:

— ده سال است که درجه‌ام را ندادید. حق‌کشی کردید! با کدام دل خوش برایتان بجنگم.

— ساکت شوید و با مافوق خود مشاجره نکنید. زود دو دور کامل محوطه باغ را سینه‌خیز بروید. عجله کنید.

استوار پس از تحویل کاسکتش، بلافاصله بر زمین شیرجه رفت و به سوی مقصد سینه‌خیز رفت.

همیشه همین‌طور بود. پس از آنکه حقش را خورده بودند و به نادادگری از شنیدن اعتراضاتش طفره رفته بودند، تنبیهش هم کرده بودند. ذوقعلی کلاه مرد را بر سر نهاده روپوشش را پوشیده و بطرف در برآه افتاد. به راحتی از در بیرون رفت. نگهبان در متوجه او نشد. اصلاً در کیوسک خود نبود و آن دورتر به کاری مشغول بود. ذوقعلی از در بیرون رفت. در این لحظه دکتر کرباسی معاون تیمارستان با اتومبیلش از کنار وی عبور کرد. ذوقعلی برگشت و نگاهی به او انداخت. معاون متوجه او نشده بود. پیاده شد و بسوی ساختمان جنبی که دفترش بود به راه افتاد. دل و روده ذوقعلی از شدت نفرت و انزجار بهم برآمد و ناگهان آن حالت تهوع

و خشم و منگی در دبار را که هر وقت می‌آمد کله‌اش را از او هام رنگارنگ پر می‌کرد در خود باز یافت. این مرد همان کسی بود که می‌گفتند پس از رئیس، بودجه تیمارستان را بالا می‌کشد. ذوقعلی سرش را تکان داد و از شدت خشم تفی بر زمین انداخت. لحظه‌ای ایستاد، سپس بازگشت و در مدخل تیمارستان به نظاره پرداخت. استوار آن ته سینه‌خیز می‌رفت و دربان زه افتاده دری را تعمیر می‌کرد. ذوقعلی بازگشت. باید فرار می‌کرد و می‌رفت و به کار خود می‌پرداخت. اما مسحور گشته و نومیدانه گویی طلسم شده بود و توان مقاومت در برابر فکر نابجای مزاحمی که هم اینک در جانش خلیده بود نداشت. به جای آنکه از در بیرون بزند به سوی دکتر دوید. اولین چیزی که در سر راهش بود، لوله آب بود. خشمگین و همچنان که سرپایش می‌لرزید، شیر آب را باز کرد و شیلنگ را به سوی دکتر گرفته سرپایش را خیس کرد. آب شره‌وار از فراز سر مرد فرو ریخت. ذوقعلی به سوی او می‌دوید. دکتر که خود را در معرض حمله دیوانه‌ای زنجیری می‌دید، پا به فرار گذاشت. ذوقعلی بر سرعت گام‌های خود افزود. به سختی می‌دوید. در یک لحظه خود را به او رساند. از پشت، یقه فراری هراسان را گرفته به سوی خود کشید. محکم در او چنگ زده بود و نمی‌گذاشت بگریزد. مرد تلاش می‌کرد. ذوقعلی در او پیچیده و وی را بر زمین افکند. اینک هردو بر خاک می‌غلطیدند. مرد دیوانه در حالی که دندانهایش از خشم برهم قفل شده بود، شیلنگ را در یقه دکتر، که از وحشت قالب تهی می‌کرد، نهاد. آب در تمامی تن مرد نفوذ می‌کرد و از لایه‌های پیرهن و کت و آستینش بیرون می‌زد. دست از سر مرد بر نمی‌داشت و در حالیکه در او می‌پیچید و می‌کوشید نگذارد بگریزد، فریاد می‌زد:

— تعجب نکنید جانم. شما ناپاکید آقا. باید شست.

باید شست. همه جهان را باید شست.
باید شست، بشریت و کهکشان‌ها را.
تمامی کیهان و آدمی را.
و آن شب در حالی که تا صبح در کیسه دیوانه‌های زنجیری محبوس
بود، چنین می‌غرید:
- بشوئید. بشوئید.
بشریت را. رئیس بیمارستان و روسو را.
باید شست.
باید شست...

حال ذوق‌علی بد شد. وخامت وضعش را از آنجا بهتر می‌شد تشخیص
داد که نسبت به احوال خود کمترین آگاهی‌ای نداشت. مقدار داروهایش
را زیاد کردند. یک هفته را در بی‌خبری و منگی کامل بسر برد. اندیشید
احتمالاً او را شوک داده‌اند، در حالیکه چنین نبود. از شب هشتم به بعد
رخوتی دردبار سرپایش را فروگرفت. دردی از گردن فرا آمده تا نوک
انگشتان دستش را فرومی‌گزیذ. اندامش مور مور و سرد می‌شد و اغلب
اعضایش خواب می‌رفت و افزون برین، دردِ نیمی از سر و پیشانی که
سابقه‌ی می‌گرنی هم داشت شدیدتر می‌شد. دو هفته تمام بدین حالت
بسر برد و کم‌کم دردش تسکین یافت و به صورت بی‌سابقه‌ای حس کرد
وقتی درد به حالت متعادل می‌رسد دیگر در مورد انجمن فیلسوفان
نگرانی‌ای ندارد و آن حادثه و خیانت آزارش نمی‌دهد.

منتها به جای آن احساس، حالتی نوین و عجیب در او بیدار شده بود.
یک نوع رستخیز آزاردهنده سراسر وجودش را گرفته بود. روحش در
معرض گزش‌نیش‌هایی نهان قرار داشت. بیم و وحشتی بی‌سابقه و سخت
زننده از عمق نهانی‌ترین کمینگاه‌های روح و جان آزارش می‌داد.
می‌دانست حادثه‌ای برایش رخ خواهد داد و ناگهان از وقوع آن قلبش به
سختی فرومی‌ریخت. بکنوع آگاهی زننده نسبت به گذشته یافته بود و به
نظر می‌رسید که خاطره‌ای گم و محو، از دور فرامی‌آید و مثل نزدیک

شدن مته‌ای یخی می‌خواهد قلبش را بدرد. این یادآوری چه بود؟ هیچ نمی‌دانست، و همین بیشتر از همه رنجش می‌داد.

شب‌ی کنار پنجره اتاق نشسته بود و به صدای هیاهوی باران که بی‌وقفه فرو می‌آمد و بر شیروانی‌ها می‌کوفت، گوش می‌سپرد. ماه لحظه‌ای در دوردست افق، از لابلای ابرهای تیره، سرد و غمگین سربرآورد و سپس در ابرهای کبود و ظلمانی گم شد. باد، باران را به شدت برپنجره‌ها می‌کوفت و بوی کپک‌زدگی و برگ فاسد شده را با خود می‌آورد... درست در همین لحظه رعدترکید و نواری پریشیده و سپس خوشه‌وار چون گل یاس را در غبارهای کبود ابر پدید آورد... اینک شهباز اندیشه‌اش او را به سیر دوردست‌ها می‌برد... آری همان خاطره گمشده اجتناب‌ناپذیر با آن تصاویر آزاردهنده‌ای که همه عمر بنا خودآگاه از آنها گریخته بود، در ذهنش زنده شده دمه‌آسا به پیش هجوم می‌آورد...

سی سال پیش برای اولین و آخرین بار بارقه‌ای در زندگی تاریک ذوقعلی درخشید. ستاره زندگی با آن درخشش الماس‌گونش غرود آمد و راست بر بالای سر او تابیدن گرفت، و درست همچون تعبیر یک رؤیا بر دامانش نزول کرد.

اینک خاطره آن سال‌ها از ذهنش گذشت و نمیدانست چرا این تصویر آزاردهنده اینهمه واضح و روشن برابزش زنده شده است.

سی سال پیش، تکه زمینی مزروعی داشت، که از عمویش برایش به ارث رسیده بود. ذوقعلی برای فروش این زمین که در دهکده «ب» واقع شده بود به آن منطقه رفت. شب را در منزل «صالح ناجیان» همان مرد که مشتری زمینش بود، بسر برد. خانه این مرد روستایی با خانه‌های دیگری که او دیده بود، فرق می‌کرد. همه چیز این خانه زنده و روش بود. سلیقه و نظافتشان تحسین‌برانگیز بود. آنجا همه چیز جلوه راستین رامش و نشاط را داشت، و به نظر می‌رسید که تمامی خانه چون آئینه‌ای زنگار سترده سخای بیدریغ خورشید و بهار را درخود باز می‌نماید. خانه محل امن و آسایشی بود که به بهشتی که آدمی در رؤیا و خیال به نظر می‌آورد، میمانست. مهمتر از همه آنکه رفتار مشتری زمین بسیار آقامنشانه بود. خریدار همه حقایق را راجع به زمین و مرغوبیت آن و نیز ترقی بی‌سابقه قیمتش به ذوقعلی، فروشنده ملک می‌گفت و هیچ چیز را ازو پنهان نمی‌کرد. این نکته ذوقعلی را تحت تأثیر قرار داد، و وقتی که دید صالح او را نه به چشم میهمانی بیگانه که به گونه خویشاوندی و از آن بالاتر دوستی عزیز و بس گرامی می‌نگرد، به شگفتی افتاد. میزبان زنی پرگو، شاد و مهربان داشت.

زن نیز در خدمت به این مهمان تازه‌وارد از شوهر کمتر نمی‌کوشید. آنها دو دختر داشتند. دختر بزرگتر بیست ساله بود و سرور نام داشت، و

دختر کوچکتر پانزده ساله بود و نامش سیمین بود.

ذوقعلی در نظر نداشت بیش از دو سه روز در آن خانه بماند. اما مزارع اطراف، باغ روستایی خانه و بخصوص دشت آرام و بهجت انگیز که در هر گوشه‌ای از آن جوشش هزاران نقش ازین طبیعت زاینده را باز می نمود، دلش را برد و شیفته جان در جاذبه جادویی خود فرویش کشید. اما مهمتر از همه آنکه سرور در چشمش موجودی غریب و سخت مورد تأمل آمد. خودش نمی دانست چرا ولی قامت سه روزه اش بیست روز به طول انجامید. مغناطیس آن وجود دلریا که پیرامون خود را از نور و شادی پر می کرد در قلب آهنی اش کارگر افتاده بود و نمی گذاشت از آن سامان دل برکند. سپیده‌های سحر به مزرعه می زد و صبح هایش را تا بالا آمدن خورشید به پرسه در کوه و دشت می گذراند. تابستان بود، و هوا روشن و آسمان بلند و چهره افق گشاده و تابناک. زیر درختی لم می داد و به گل بوته‌های بی نام خیره می شد و به صدای رویش گیاه، بخصوص آن صدای مرموز رویش خیار می پرداخت که در جغ جغ مدام خود باز می شد. درین مدت دو سه بار سرور برای چیدن علف به دشت آمده بود و او کنار خود دعوتش کرده بود. باهم نشسته بودند و ساعت‌ها از هر دری سخن گفته بودند... آری هرچند از عادیات و مسائل متعارف سخن رانده بودند اما ذوقعلی در عمق چشمان گسترده و پاک دختر، با آن مردمک و صیغش که در تابش نور کوچک‌تر، معصوم‌تر و ترحم‌انگیزتر می شد، بارقه‌ای روز افزون از محبت و عشق و بخشایش را در تلالؤ می دید.

دختر می رفت و ناز بوته‌ای لطیف را از میان خاک بیرون می آورد. پیش رویشان در میان برگ‌ها هندوانه‌ای کوچک و نورسته با سر و چهره‌ای نازنین و بسان سر کودکانه‌ای که در دامنی غنوده است، سر برمی آورد. دختر، کودک عجیب را بر سینه می فشرد، نوازش می کرد و می بوسید.

سپس می رفت و باز بوته‌ای دیگر می چید و به او می داد. ذوقعلی می دید اغلب در میان بوته‌های نارس، سه چهار شاخه بنفشه نیلی و شقایق وحشی که از جالیز هندوانه که در حاشیه جوی آب می رویند پنهان گشته است.

دختر با تمام وجود، خود را وقف محبت و پرستش او کرده بود. بی تکلف جامه‌هایش را می شست. برایش از بهترین درختان باغ میوه می آورد. میوه‌ها را می شست و در بستری از برگ تاک چیده، در زنبیلی که دو دسته کمایش را با شکوفه آذین می بست، بر تاقچه اتاقش می نهاد. به راهنمایی مادر و به کمک خواهر برای مهمانشان کلوچه‌های شیرین می پخت و روی آن خلال بادام و خامه می ریخت... غروب‌ها این دست مهربان و بخشایشگر بود که چراغ اتاقش را روشن می کرد و سر سفره بی آنکه چیزی از محبت خود را از کسی پنهان کند و یا آنکه چیزی از عشق خود را بر کسی اظهار نماید، به میهمان قلب خود خدمت می کرد. خداوندا این فرشته آسمانی چه سخاوت بیدریغی داشت. ذوقعلی در آن گیسوان بافته‌ی بلند و شبق‌گون که پشت گردن سیمین و بلند دسته‌شان می کرد، آن گیسوان که صبح‌ها در برابر آئینه می گشودشان و جعدهای ریز و قره گلی اش را فرومی ریخت، نگاه می کرد و هیچ نمی فهمید. به آن چشمان مهربان و لبهای ارغوانی و گونه‌های به گل نشسته می نگریست و درمی یافت که گیج و گیج‌تر شده است. به آن قامت دلارای پر خرام می نگریست و کله اش متنگ می شد.

یکشب که بدر می تراوید، ذوقعلی نتوانست بخوابد. به باغ آمد. عطر روستا همه فضا را پر کرده بود. بلبل‌ها می خواندند. نغمه‌شان از دور و نزدیک، از آن سوی انبوه درختان فرا می آمد و باغ را پر می کرد. اگر ذوقعلی موسیقی می فهمید، درمی یافت که یکیشان آهنگ و وزن «ضرب اصول» را تا نیمه اولین میزان آن، به گونه ناتمام تکرار می کند. چه غوغایی

به راه انداخته بودند. خداوند برای چه اینهمه مسانه چهجه می زدند؟ نور تراونده مهتاب در همه اشیاء نفوذ می کرد. سایه روشنی نازنین و مخملین بر چمن حیاط می لغزید. ذوقعلی نگاه کرد و سرور را، آن سوی بازی نور و گیاه زیر درخت سیبی ایستاده دید. آیا بر فرص تابنده ماه می نگریست؟ دختر غرق در افکار دور و دراز خود بود. شگفتا! پس او نیز نتوانسته بود بخوابد. آیا تأثیر این چنین شب آسمانی و یا جوشش خون جوانی و تابستانی که در درون قلبش به میوه نشسته بود، و اینک آرزوی نثار آن همه را داشت خواب را از چشمش ربوده بود؟

ذوقعلی خود را در پس گردوی کهنسالی پنهان کرد و سپس آهسته بازگشته، به طرف ایوان رفت. می دانست که سرور به او فکر می کند و از عمق جاننش او را می طلبد. کافی بود قدمی پیش بگذارد. آن دست های گرمی را در دست گرفته و سر تبار این جان بزرگوار و دلباخته را بر سینه خود نهد و از عشق و امید سرشارش کند... ولی نه، او چنین نمی کرد... او آرمان های بزرگ داشت... ذوقعلی ای که او در خود می شناخت به خواستگاری ملکه حکمت می رفت. مردی دانشمند، جاه طلب و فلسفه دان می شد. می خواست درین رشته به اخذ دکترا نائل شود. می خواست سعادت و سیادت هم میهنانش را در شناساندن خود به ایشان، فلسفه به خود، خود به فلسفه و غیره تأمین کند. وی افکاری عالی، درخشان و گنده در کله داشت، در حالیکه عشق این دختر همه آن راه ها را بر او می بست و مانع نیلش به آن معارج و مدارج والا می گشت... هرگز آدم های بزرگ در برابر خواهش های زمینی تسلیم نمی شدند...

سرور برگشت و او را در ایوان دید. ذوقعلی دستش را بر نرده ایوان گرفت. گیج تر از پیش بود و با اینهمه چقدر دلش می خواست به باغ برود و در آن کمر باریک دست بیاندازد و آن چهره عظیم، معصوم و ارجمند را که

یک بارقه اش همه هستی را از خود برخوردار می کرد بر گونه خود بگذارد و سینه خواستنی اش را محکم بر قلب خود فشار دهد و آن گونه های گر گرفته از عشق و خواهانی اش را غرق بوسه کند... اما نه... در خود قدرت چنین کاری را نمی دید. اینک دختر او را دیده بود. کاملاً دیده بود و بی شک بر شیفتگی و شب زنده داری دل شیفته اش وقوفی می یافت.

ذوقعلی یک لحظه خواست خود را پنهان کند. سرش را پشت تیرک ایوان بدزد و یا به شتاب تمام به اتاق بازگردد، ولی این گریز رازش را بیش از پیش برملا می کرد... ازین رو درین شب تراونده عشق و مهتاب، درین شبی که هرچه بیرون روشن تر بود، اندرون او تاریک تر می نمود درین شبی که از غرش صاعقه های درون کر می شد و کله اش در منگنه ابرهای ظلمانی اوهام له می گشت، و به جای آن همه پرتو بخشنده جز چهره عبوسی که از طبیعت خود می شناخت و در خود داشت، هیچ نمی دید و به جای آن بدر، جز قرصی کز کرده و افسرده که در انبوه توده های ابرگرم می شد، چیز دیگری نمی یافت، در حالیکه قوزی به شانه های خود می داد و سرفه ای از گلوی خشکیده اش بیرون می داد، راست و محکم از پله ها پائین آمده آفتابه را برداشته و بی آنکه وانمود کند دختر را می بیند، بدان گوشه باغ، بطرف «مبال» به راه افتاد...

صبح فردا ضمن صرف چاشت، قیمت زمینش را پرسید و وقتی صالح قیمتی را به او پیشنهاد کرد، مقابل چشم دختر و ضمن فرو بلعیدن لقمه قیماق عسل آلود در نهایت تنگ نظری و خست به چانه زدن پرداخت و تقریباً به لحن التماس آمیزی خواستار قیمت بیشتری شد. صالح به او می فهماند که قیمت پیشنهادی وی بالاترین و منصفانه ترین قیمت هاست و او را در فروش و یا عدم فروش زمینش صاحب اختیار می دانست، اما ذوقعلی که لب ورچیده بود و کم مانده بود گریه کند، بر التماس خود

می‌افزود. صاحب خانه شانه‌اش را بالا انداخت و پول را براساس آنچه که او می‌خواست آورد و سند بنچاقی را که قبلاً به امضاء ریش سفیدان رسانده بود به امضاء فیلسوف آینده رساند. ذوق‌علی پول‌ها را گرفت و پس از نوشیدن جای و برجیده شدن سفره بی‌سرافکندگی و با ولع تمام به شمردن مشغول شد. نیمه شب دوشین جامه دانش را بسته بود و جا برای چپاندن پول‌ها در آن باز کرده بود. اینک بی‌آنکه سری به عقب برگرداند و سرور را که با صورتی رنگ‌باخته و قلبی مسموم بر ایوان ایستاده بود ببیند و یکبار دیگر بر آن لب‌های بغض کرده و چشمان غمبار که با ناباوری برین صحنه نگاه می‌کرد، و به سختی راه گریه خود را می‌بست نگاه کند، بیرون آمد.

آری در کمال قدرتمندی و خویشن‌داری بی‌آنکه حتی برگردد و تبسمی ساختگی بدرقه راه سخت و آینده مشقت‌بار زندگیش کند، بیرون آمد. به شتاب از آن خانه بیرون آمد تا به قلمرو دانش و علم پیوندد و دکارت‌شناسی مبرز و استادی صاحب نام و مدرسی محبوب و مشهور شود.

شگفتا! اینک پس از سالیان سال فراموشی که به نظر می‌رسید غبار آوارهای گذشته نیز پراکنده و محو شده است، به یاد سرور از دست رفته‌اش می‌افتاد.

ناگهان سر بر پنجره نهاد و برای اولین بار در عمرش حق‌گریستن آغاز کرد.

آه... سرور نازنینش چه شده بود. سرور و شادی زندگیش را چه بیهوده گم کرده بود. پس از او چه بر سرش آمده بود؟ در همه دنیا هیچ بهاری به آن همه عظمت و قلبی به آن بخشایش برابزش نشکفته بود، و او گستره‌ای بدین پاکی و نازنینی را زیر گام‌های زمخت و گل‌آلود خود له کرده بود... در همه جهان یکبار و برای همیشه گوهری بدان روشنایی که - می‌توانست زندگی عینی‌اش را با تکیه بر گنج‌های آن غنی کند که به تمامی تبار این فیلسوفان که دائم با همدیگر ستیز داشتند و این خیالات پوچ می‌آرزید - در افق جانش درخشیده بود، و او از سر بی‌تفاوتی و بلاهت نیم‌نگاهی نیز بدان نکرده بود و بدورش انداخته بود.

سیلاب اشک بی‌امان می‌آمد و شانه‌هایش از فشار گریه تکان می‌خورد.

بیچاره‌وار می‌نگریست و فریاد می‌زد:

باید شست.

بشریت را، فیلسوفان و این دلهای حسابگر و بی‌سخاوت را باید شست.

باید شست.

باید شست.

و سر بر پنجره می‌زد.

نمی گفت. ذوقعلی دستش را بر دیدگانش نهاد تا نبیندش، اما دل آشوبه اش تخفیف نمی یافت. آخ! هروقت این مرد می آمد حالش بدتر می شد. اینک مرد شنگول و تردماغ حالت خودمانی ای به خود گرفت و به نظر می رسید که با آن چشمان سرزنش بارش قصد دارد سر صحبت را با او باز کند. ذوقعلی به نفرت رو ازو برگرداند و گفت:

— هروقت می بینمت بدتر می شوم.

موجود عبوس که اکنون از تخت پایین آمده و در یک قدمی اش ایستاده بود، در حالیکه بنظر می رسید به روسو تبدیل شده است، گفت:

— حالا یکی شدم.

ذوقعلی نالید:

— به من چه مربوطه چندتا هستی؟

— به من نگاه نمی کنی؟

آه! حوصله سر و کله زدن با این مرد عصبی و پرچانه را نداشت. مرد مزاحم گفت:

— من برای آن مطلب آمده ام. هرچه زودتر درباره اش حرف بزنیم، زودتر رفع زحمت می کنم.

— تو اصلاً وجود نداری.

— عجب، پس در همه این مدت با کی حرف می زدی؟

ذوقعلی خندید و گفت:

— کافی است اعتراف کنم تو یک شب دروغین بیش نیستی تا بلافاصله نابود شوی.

— بسیار خوب اعتراف کن.

— از پیش چشمم دور شو.

— بی فایده است.

یک ماه بعد آن حالت افسردگی مطلقش رو به بهبود گذاشت. خاطره گذشته از ذهنش زدوده می شد. اما اینک از آن همه یک جمله را به صورت ترجیع از بطن حس و اعماق نیمه ظلمانی وجود خود برمی کشید بالا می آورد و تکرار می کرد:

— فلسفه نظری و بی عمل را آموختی و حکیم نشدی... دیگر چه؟

شبی وقتی کاسه سوپش را به دستش دادند، حس کرد گوشه تختش سنگین شده است. غذایش را خورد و تا ساعت سه پس از نیمه شب با سماجت تمام از نگاه کردن به آن گوشه تخت اجتناب کرد. اما سرانجام و در یک دم خود را تسلیم چشمان کنجکاوش کرد. اینک با ولع و دقت تمام می نگریست. دم پای او آن سوک تخت همان مهمان ناخوانده عصبی باز آمده و بی آرم تمام آنجا چنک زده بود. این همان مرد عجیب بود، پیرمرد عبوس و طاسی که اول بار چهره اش صاف و کاملاً بی شکل می نمود، اما کم کم و هرچه بیشتر به او نگاه می کرد به نظر می رسید به روسو شبیه تر می شود... اول این تعارض و سپس نزدیکی تقریبی دو چهره در یک چهره رنجش می داد و خشمگینش می کرد. زیر لب گفت:

— تو یکی بیشتر نیستی؟

اما آن چهره بیشرم احول نما که نگاه کردن به آن، چشمانش را خسته و سرش را به دوار انداخته بود، با سماجتی بی نظیر لب بسته بود و هیچ

— قاطرزاده چموش، نمی توانی وجود داشته باشی.

ذهن مرد منطق دان ازین که جمله ای ساخته بود که «سالبه به انتفاء موضوع بود» بر خود مباحثات کرد.

شیخ، چشمان ریز و عصبی اش را گردتر کرد و گفت:

— چه آدم گندله ای شده ای. فیلسوفی منطق دان.

— همه را از خواب بیدار می کنی. اینها بیمارند، برو.

— چرا دنبال آن همه حقایق گندله که آن همه بهشان اعتقاد داشتی، نرفتی؟

ذوقعلی از سر خشم و عصبانیت غرید:

— بسیار خوب، حالا که خودت این طور می خواهی، چاره ای دیگر

ندارم، به محض اینکه دستم را روی بدنت بگذارم هردو می بینیم که تو

وجود نداری. و دستش را به خستگی و بی حالی تمام بر شیخ نهاد و گفت:

— دیدی وجود نداری.

شیخ فروار بالا جهید و به یک چشم بهم زدن بر لبه پنجره ایستاد و فریاد زد:

— من اینجا.

— هیس بیا پائین.

ذوقعلی می ترسید شیخ شرور پایین برود، و سقوط او همه را از خواب

بیدار کند، و مردم به عمق رسوائی و ترس او راه ببرند، و شیخ درست

دست بر نقطه ضعف او گذاشته بود و با سر و روی خندان تهدید می کرد!

— نگاهم کن الآن می برم پائین.

— این کار را نکن.

شیخ بر زانو خم شده دستهایش را عقب برد و حالت جست زدن به

خود گرفت.

— یک — دو — سه —

— رحم کن. همه را بیدار می کنی.

شیخ به قهقهه خندید:

— دیدی از پا درآمدی و تسلیم شدی. من علامت بدبختی توأم و

وجود دارم.

اما ذوقعلی از پا ننشسته بود. فکری از خاطرش گذشت. به یک لحظه

ایستاد و به شتاب به سوی پنجره رفت، آن را به یک فشار گشود. اما شیخ که

مراقب او بود پیش از آنکه پنجره باز شود همچون بندبازی بالا برجهید و در

یک دم مثل عنکبوتی که از تارهای خود آویزان می شود، از سقف آویزان شد.

ذوقعلی با پاهای دردمند، خود را به سوی رختخوابش کشید. سرش

چون کوره ای می گداخت و از درون، پتکی مدام بر مغزش می کوفت.

گردنش زیر فشار آن پتک سنگین می شکست و او برای اجتناب ازین

سانحه گلوش را دو دستی چسبیده بود. به رختخواب رفت و آن زیر خود

را مچاله کرد و سر بر بالیش نهاد. فشار افکار تیر و اوهام گزنده امانش را

می برید. می خواست فریاد بزند، نعره بکشد و چیزی را بدرد. انگشتانش

را در آتش فروکنند، در تیغ زاری بدود و با دندانهایش کوه های سخت و

صلب را پاره پاره کند... خفه می شد. سر از پتوی بیرون آورد و از شدت قلق

و اندوه سیگاری بیرون آورد و بر لب نهاد. اما تنی گرم و تپنده را کنار خود

حس کرد.

شیخ طاس و عبوس با آن بوی عفن و صورت چرب و لزجش زیر پتو

بود و آن زیر مچاله شده بود. ذوقعلی خودش را کناری کشید و جرأت

نکرد رواندازش را کنار بزند. به ناگهان دست مرد از زیر ملحفه بیرون

آمد، و فندکی را زیر سیگار او روشن کرد. این نور به حدی تند و زننده بود

و چونان آذرخش بود که همه اتاق، راهروهای بخش و سپس تا اعماق باغ

تیمارستان را در شعله فسفرین و سپس نارنجی و کورکننده خود روشن

می کرد. خواست فریاد بزند. اما پیش از آن شیخ گریخته بود.

آری صدای گامهایش را و نیز نوای پیچیده‌اش را که آن ته باغ که گویی با کسی زمزمه کنان دور می‌شد، به وضوح می‌شنید. وحشت زده خود را به پنجره رساند و به درون باغ نگاه کرد. آنجا شبیخ مرد طاس که گرتنه کامل روسو را داشت دست در گردن انیس خانم که اینک شمایی کلی از سرور او را داشت انداخته بود و با او دور می‌شد.

در دوردستها، فراسوی آسمان باغ رعد می‌غرید و تندر می‌زد. و لحظه‌ای بعد، بارانی تند و سخت، باریدن گرفت.

مداوای استاد به طول انجامید، و بیچاره چهار سال بعد از تیمارستان مرخص شد. کسی نمی‌دانست که خادمه‌اش سال‌های نخستین را چگونه به سر برده و زندگی کرده است، ولی یک چیز از همان آغاز در او قابل پیش‌بینی بود، با وفاداری عجیب، خرت و پرت استاد را حفظ کرده و مخصوصاً صندوق پولش را در جای امنی نهاده بود. و هر دو ماه یکبار به ملاقات او می‌آمد. استاد پس از آنکه از آسایشگاه بیرون آمد هیچ‌کس حتی خادمه‌اش را از نقشه خود آگاه نکرد ولی خدمتکار با وفا عمق افکار او را می‌خواند و می‌دانست چه‌ها در سر دارد. دل انیس خانم در هوای مهمانی‌های گذشته و آن اوقات سرور و شادی می‌طپید و تقریباً در هیچ گفتگویی نبود که او را به وسوسه نیافکند.

ذوقعلی از او خواسته بود که هرگز و در هیچ شرایطی روسوی مکار را نپذیرد. فصلی مشیخ از خیانت اندیشه و خصلت‌های این مرد بد نهاد را بدو گفته بود و جداً از خادمه خویش قول وفاداری گرفته بود. با این همه می‌شود گفت این سال‌های دوری آن عشق را کم‌کم افسرده و خاکستر کرده بود و آن دو را نسبت بهم سرد و بی تفاوت برجای نهاده بود. ذوقعلی دیگر نمی‌خواست و نمی‌توانست در محله گذشته خود زندگی کند. اصولاً اگر هم می‌توانست نمی‌خواست. او به لحظه عمل موعود و آرمانی خود نزدیک می‌شد. نقشه‌هایی در سر داشت و می‌خواست برنامه‌اش را

در مجمعی که اولین آزمایشگاه و مدینه فاضله او خواهد شد، اجرا و بررسی کند و دانه آزمونش را اول بار درین خزانة عمل و یاخته زنده انسانی کشت و پرورش دهد. برای این کار باید از جامعه‌ای منحل، پریشیده، و مرده آغاز می‌کرد. به همین منظور با آن از خود گذشتگی بهت‌آور به مجتمع ما آمده و در پوشش خدمتکاری به مطالعه آحاد خانواده و هیئت کلی مدینه فاضله‌ای که در سر داشت، پرداخته بود. در چنین فصلی از زندگیش بود که من با او آشنا شدم. غرائب وجودش جلبام کرد و پس از تحمل مصائبی بسیار مورد اعتمادش قرار گرفتم. اما تذکر این نکته ضروری است که این اعتماد هرچند حاصل همزبانی و همفکری مان بود، پس از بارها آزمون شاق، دست داد. پیرمرد با شکیبائی خاص علاقه‌ام را به فلسفه آزمود و چون پاره‌ای نظرات متحولم را در این رشته شنید و توفیقم را در همه امتحانات مشاهده کرد، مورد اعتماد و عنایت و سپس محبت خاص خود قرار داد و بر من به صورت دوستی دلبد و عزیز نگرستن گرفت... یک روز پرده از آن راز سترگ خود برداشت و درباره ملاقات فلاسفه و محفل‌های دوستانه‌شان با من سخن گفت. سر در گوشم نهاد و با شادی تمام گفت:

به تو افتخار می‌دهم که از هفته آینده در میهمانی مان شرکت کنی... و از آن پس مرا از همه نقشه‌های خود آگاه کرد.

شب اولی که به خانه‌اش دعوت شدم دلم از وحشت در سینه می‌طپید. خانه غرق نور و گل و میوه بود. انیس خانم میرزا چیده بود و بر آن تابلویی رنگارنگ از غذاهای لذیذ به جلوه درآورده بود. اما راستش را بخواهید، آن شب آن قدر هیجان زده بودم که علاوه بر آنکه از مزه غذاهای خوشمزه چنان لذتی ببردم، افزون برین به خوبی نیز توانستم در چهره و اندام فیلسوفان (آنطور که لازم بود) دقیق شوم و آنها را با تعمق بسیار مورد مطالعه قرار دهم. شاید باور نکنید ولی به سختی می‌ترسیدم. علتش هم آن بود که در همان شب، درست پس از صرف غذا که در سکوتی سنگین و بسیار کسالت‌آمیز گذشت، و در لحظه‌ای که انیس خانم کمپوت خامه‌زده گیلان و زردآلو را میانمان تقسیم می‌کرد، ذوقعلی طرح نفسگیر و تقریباً ناممکن و دیوانه‌وار خود را اعلان کرد و مرا به عنوان منشی جلسه و ناظم امور به فیلسوفان معرفی نمود. فصلی مشیع از پاکدامنی و فلسفه دوستی‌ام گفت و افزود که چون به چندین محکم آزموده است و در آموزش و عمل صادق و بااخلاص یافته به ضیافت خاصان فرایم خوانده است. سپس برنامه‌ای بدستم داد و خواست که آنرا بخوانم و هرکس را به وظیفه خودش آگاه کنم.

در صدر این برنامه سخنرانی ارسطو قرار داشت. وی قرار بود که فردا رأس ساعت مقرر در میدان «گ» بر بالای بلندی‌ای ایستاده سخنرانی

مشهور خود را درباره ماهیت و عملکرد نظام جبار بیان کند. دیکتاتوری را شرح داده و مصائب و آلام آن را برشمارد و از لزوم حکومت فلاسفه سخن گوید و سپس ابعاد حکومت فاضله را بیان داشته از مردم در شکستن قدرت جبار بیعت بگیرد. من به هیئت این مرد زیر جثه که ساقهایش لاغر بود و اندکی لکنت زبان داشت و چشمان ریز و محتالش چون چشمان محیل نمس هندی می درخشید، نگاه کردم. استاد عصبی بود و گهگاه باریش پرچین و شکنش بازی می کرد و سیل قیطانی اش را مثل موش گاز می گرفت و ریزه ریزه می جوید.

ذوقعلی برنامه هریک از فلاسفه را بار دیگر برایشان توضیح داد و جلسه در نهایت متانت، سکوت و وقاری مرگبار که من نامش را سایه های رعب و موت می گذارم، به پایان رسید.

اما در آن بزم غریب آیا به راستی این فیلسوفان وجود داشتند و من آنها را می دیدم؟ و آیا خادمه با آن سخت کوشی و خدمتگزاری مضحکش آنها را می دید؟ نکته این است که انیس خانم از طبقه عوام بود، یعنی به هرگونه که موضوعی را برایش وصف می کرد، آنها همانگونه موجود می دید اما در مورد من چه؟ آری حقیقتش را بگویم و بی پرده اعتراف کنم که فلسفه دیدگاه مرا نیز تغییر داده بود و بدبختانه آنچه را که شاید وجود نداشت من نیز می دیدم. هرچند باور کردنش مشکل می نماید، اما ایدمی فیلسوفان به من نیز سرایت کرده و مبتلایم کرده بود. بگذار صادقانه بگویم، من که راوی این داستانم و همه عمر را مجدانه فلسفه خوانده ام، منی که هر جا رشته تعقیب حوادث داستان و زندگی ذوقعلی از دستم گسیخته بود با تخیل خود آن را پر و ترمیم کرده بودم، به این نتیجه می رسیدم که نه تنها درین دنیای غریب فلسفی خوش بودم بلکه شگفت تر آنکه میان آنهمه اوهام بزرگ، گوناگون و پوچ به شادی و دل بستگی تمام زندگی می گذراندم.

فردا جز ارسطو هیچ کس در ساعت مقرر و جایگاه موعود خود حاضر نشده بود. آری متأسفم که چنین چیزی را می گویم، ولی آنهای دیگر همگی جا زده بودند... فقط ارسطوی قلمبه پرداز، مغلق گو و نکته گیر بر بالای بشکه لبو فروشی قرار گرفت، و در حالیکه صدایش را صاف می کرد راست و بی پیرایه به قلب مطلب زده این چنین به سخن گفتن پرداخت: برادران، مقدمات و موجبات استبداد برین قرارند؛ زایل کردن هرگونه حق خواهی، سرکوب کردن هرگونه خیرخواهی بزرگوارانه و گردن فراز، غلام پروری و رواج مداهنه. نوید کردن شجاعان و ترسو کردن مردمان قویدل. جلوگیری از تشکیل اجتماعات، منع آموزش عالی و هرچه که به تنویر افکار بیانجامد، مردم را بر حقایق پیرامونشان ناآگاه خواستن و در کوی و برزن مرد و زن جاسوس و مراقبان سیار گماردن. اشاعه روح بردگی و زبونی و چاکر منشی. شیوع فقر از طریق انهدام و غارت منابع ثروت و چپاول زمینهای تولید، کاستن درآمدهای مردمی و بالا بردن مالیات. از همه مهمتر جنگ افروزی و ملت مالیات دهنده را درگیر کشورگشایی سلطه گرانه کردن و ازین طریق مردم را مرعوب حکومت نظامیگری نمودن.

نفس ها را در سینه بریدن و دار و شکنجه و زندان ها را رواج دادن. آزادگان را سرکوب کردن و مردم را نسبت بهم بی اعتماد نمودن...

در این هنگام ارسطوی سخنران از دوردست نایب حسن خان پاسبان را دید. پاسبان در حالیکه باطونش را تکان می داد آرام آرام نزدیک می شد. سر پاسبان که به مناسبت جشن های پاسگاه، او نیفورم نو پوشیده بود، با جلال و جبروت تمام پیش می خرامید... ارسطو نیم نگاهی به او افکند، و ناگهان آه از نهاد استاد برآمد... خداوندا این پاسدار دلاور چه شباهتی به اسکندر مقدونی داشت. دماغ لاغر و صورت تکیده و چشمان درشتش در سایه مؤگان های بلند و آن لب و چانه سرد و بی ترحم به عینه اسکندر را می مانست. چقدر ارسطو ازین مرد می ترسید. اسکندر گوشه اش را تیز کرده بود، و در حالیکه هیچ نکته ای از سخنان استاد را نادیده نمی گرفت، پرطمطراق و آماده، چون شغالی که ناگهان بر جوجه ای جستن خواهد کرد، نزدیک می شد. بناگهان ارسطوی خردمند دستپاچه شد. دچار رعشه گشت و لکنت زبانش که به هنگام ترس افزون می شد، مضاعف گشت. خواست پائین بپرد و هرطور که هست ازین معرکه بگریزد، ولی این کار اعتراف کامل به گناهی بود که پاسبان در اثبات آن پیش می خزید. خواست به سخن ادامه دهد ولی رشته کلام از دستش در رفته بود و چیزی نیز از آنهمه سخنان بدیع که در سر آماده داشت، به خاطر نمی آورد. در فهرست تألیفات خود به تفحص پرداخت و چون هیچ چیز از آن همه مطلب را که درباره طبیعیات و کون و فساد و رسائل درباره نفس و خواب و درازی و کوتاهی عمر و رساله در تاریخ حیوانات و غیره را با زمینه و حال و مقام مجلس هماهنگ نمی دید، از سر دستپاچگی و وحشت دیوانه کننده ای که فائق آمدن بر آن در توانش نبود، فرضیه قیاس استقرایی اش را که مدت ها در اندیشه وضع آن بود بیان داشته، بسیار نابجا اینسان جمله اش را به پایان برد:

الاغ مدت درازی عمر می کند.

الاغ حیوانی است که چندان احساس درد نمی کند.
پس حیوانات بی درد مدت زیادی عمر می کنند!
آری جمله ای غیرسیاسی و بسیار بی خطر و ضرر گفته بود که اسکندر نمی توانست بر آن ایرادی بگیرد. و بدینسان از بالای بشکه پائین پریده در میان متلک و فحش و سوت مردم پا به فرار گذاشت.

ذوقعلی سخنم را نمی شنود. زیرا همچنان مشغول بود. یک نفر فریاد زد:

— این مرد شیرین عقل چه می گوید؟

دیگری خطاب به گوینده این سخن غریب:

پنج تا دیوانه مثل این، چهره این ملک را تغییر می دهند.

کسی گفت ساکت! بگذارید حرفش را بزنند.

ذوقعلی که به نظر می رسید از بالای تخت روان خود هیچ یک از

گفتگوهای پایین را نمی شنود، آهی کشید و مأیوسانه به گوینده قبلی گفت:

— راست گفתי فرزندان، ولی آن پنج نفر خیانت کردند.

و این چنین دلشکسته و اندوهگین در میان غریب خنده و دشنام و

انگولک جوانان از کرسی خطابه خود پایین جست. در طول راه، وقتی به

کوچه های خلوت رسیدیم به این مرد خسته و افسرده نگاه کردم، و نهایت

اندوهش را دریافتم. لبهایش از بغض و اندوه فرو آویخته بود و از شدت

ناراحتی مدام پلک می زد و پیوسته این جمله را تکرار می کرد:

نباید مأیوس شد. سرانجام این بشریت به زانو درآمده، راه نجاتی

خواهد یافت.

نطق ذوقعلی نیز کمتر از ارسطو موجب مضحکه و خنده نشده بود.

بعدها خودش با افسوس و دلسردی تمام برایم تعریف کرد که، چگونه

سخن را شروع کرده بود و چگونه بعضی سوت زده و بعضی عربده

کشیده بودند و غریب خنده رعد آسای جوانان، سخنرانی را بهم ریخته بود.

میگفت عده ای در حالیکه کف می زدند و پای کوبی می کردند، در برابر

تشویق دیگران به سکوت رضایت داده و از سخنران خواسته بودند به

سخنانش ادامه دهد، ولی دوباره جمعیت دیوانه از شدت خنده زمام

عقلش را از دست داده بود. باعث تأسف است. من شاهد این صحنه های

وحشتناک نبودم و از آنجا که مأموریت داشتم برای نظم و گزارش امور،

آخرهای سخنرانی خودم را به او رسانم، وقتی خلف وعده دیگران را

دیدم مأیوس و دلسرد به راه افتادم و سعی کردم دفع الوقت کنم تا مگر

استاد را هرچه دیرتر از آن خبر مأیوس کننده آگاه سازم. اما وقتی به میدان

رسیدم با منظره رقت باری روبرو شدم. مردم ذوقعلی را در میان گرفته

بودند و مثل تخته پاره ای که موج این سو و آن سویی می راند، بهرطرفی

می راندند. یعنی استاد بر بالای چرخ طوافی باقلافروشی سخن می گفت و

مردم ضمن هل دادن چرخ فریاد و عربده می کشیدند. به زحمت خود را به

او رساندم، دامن پالتویش را گرفتم و گفتم که جز ارسطو تمام دوستانمان

خلف وعده کرده و در مکان موعود حاضر نشده اند. به نظرم رسید

آری به شما اعتراف کنم به نکته‌هایی که ولتر در رد قاطیغوریاس می‌پرداخت گوش می‌سپردم، و در حالیکه دستم را بر شانه دکارت فضیلت مآب و مهربان می‌گذاشتم، نقطه نظرهایم را بدو باز می‌گفتم و نظریات بدیعی را پیرامون شک درباره همه چیز می‌شنودم، و گهگاه به محفل خودمان نیز شک می‌کردم.

ما می‌خوردیم و می‌آشامیدیم و می‌گفتیم و می‌خواندیم و زبده آثار فلاسفه بزرگ متقدم و متأخر را بررسی، نقد و تحشیه کرده و نظریه می‌پرداختیم. چه جلسات دل‌انگیزی. کجای این کار عیب داشت و مانع چه کسی بودیم؟ مگر در این ملک این همه انجمن سلطنتی فلسفه، دانشکده فلسفه، دپارتمان تحقیقات فلسفی و حوزه‌های علوم عقلی و محفل دوستداران فلسفه و انیستیتوی فلسفه شناسان فلان و انتشارات فلسفی بهمان به همین‌گونه کارها مشغول نیستند.

ساعت‌ها از شب می‌گذشت و جلسه‌مان ادامه داشت. چه جلسه خوش و بزمگاه عقلی دل‌انگیزی... گاه‌گاه تا دیروقت و سپیده سحر می‌نشستیم و مطابق اصول خودمان درباره مقولات گوناگون و مقامات متفاوت گفتگو می‌کردیم و طرح‌هایی در برپایی آن جامعه ایده‌آل و مدینه فاضله پی می‌ریختیم...

دنایای فیلسوفان دنیای مجردات عقلی و جهان ذهنی خوشی است و به قول انیس خانم:

«این فیلسوفان چه آدمهای خوشمزه، با نمک و بی‌آزاری‌اند، آن قدر رام و بی‌سر و صدا که آدم فکر می‌کند اصلاً وجود ندارند.»

یکبار حکیم «برکلی» با آن ریش تویی و سیل‌های سربالا تاب داده قیطانی‌اش در معیت استادش گرگیاس به جلسه‌مان آمدند، حکیم مثل آدم‌هایی که احضار ارواح می‌کنند و یا کسانی را به خواب مصنوعی فرو

ذوق‌علی راست می‌گوید. ما مایوس نشده‌ایم و نخواهیم شد. از آن پس هر هفته چهارشنبه شب‌ها من نیز در انجمن فیلسوفان و محفل زیرزمینی استاد شرکت می‌کنم. چه می‌دانم، شاید این انجمن جز یک محفل خیالی محض نباشد، و این ارسطو با آن لبادۀ مخملین چروکیده، و ولتر با آن بوی تهوع‌انگیز ضمادی که همیشه بر سینه و کمر و کله بی‌موی خود می‌بندد، همه و همه دروغ باشند، ولی نمی‌توانم براساس کدام رؤیای دلچسب و خوش‌بینی ساده‌دلانه آنچه را که استاد و خادمه‌اش می‌دیدند - نه آنچه را که شاید وجود نداشت - من نیز می‌دیدم. در حالیکه از شادی مست می‌شدم نفس را در سینه حبس می‌کردم و به سخنان دلربای افلاطون و جهان ذوات ابدی و آسمانی او - جهان برین مثل که گنجینه تمام ناشدنی تمامی خیرها، نیکویی‌ها و زیبایی‌های زمینی ما است گوش می‌سپردم و از لذت شناخت چنان جهان پرفروغ و دروغ‌پربنوعی خوشبخت می‌شدم و به چهره شیرین سقراط با آن دماغ پخج و چانه عجیبش خیره می‌شدم، و شکمش را که از زیر ردایش مثل خمی برآمده بیرون می‌زد نگاه می‌کردم. و می‌دیدم که آن خرقة‌ای را که پس از بیست و شش قرن پوشیدن هنوز نخ‌نما نشده است و از ردای تمامی پادشاهان و حکمرانان متفاخرتر و زیاتر است دوست دارم و از رایحه سکرانگیزش که آمیخته به بوی تمامی مهربانی‌ها و انسانیت‌ها و شرافت‌هاست سرمست می‌شوم.

می‌برند، برایمان اثبات کرد که این جهان، آسمان، خورشید، ماه و زمین و غیره وجود ندارند. اثبات کرد ما هیچکدام وجود نداریم، و همه این جهان و این موضوعات جز یک پندار واهی، یک وجود ذهنی که وابسته به ادراک خود ماست چیزی بیش نیست. گورگیاس نیز بالا پایین می‌جست و فریاد می‌کشید: هم‌اکنون برایتان ثابت می‌کنم که «وجود، موجود نیست». و دقایقی درین باب داد سخن داد. در پایان مجلس، سقراط به افلاطون و ارسطو چشمکی زد و آن دو در طرفه‌العینی دست‌های حکیم را گرفتند، و ولتر که آن گوشه آماده بود، نوک سیبل‌های قیطانی مرد را که از جان برایش عزیزتر بود با شعله کبریت کز داد. «برکلی» فریاد می‌کشید و ما از خنده غش و ضعف می‌رفتیم و روده‌بر می‌شدیم.

آری این دنیای شاد و شگفتی است. ما می‌خواهیم طرحی عظیم در بنیاد آن جهان فاضله بریزیم و مطمئنیم تو خواننده‌گرامی و فلسفه دوست را نیز اگر بدین جلسه دعوت کنیم بیایی و مصاحب خوبی برایمان باشی. به امید دیدار و آن ملاقات خوش.

زمستان ۶۲

طنز، ماهیت متضاد غریبی دارد،
در حالیکه خنده بر لبهای تان می‌نشانند
قلبتان را سوگوار می‌کند.
«میثاق امیر فخر»

آقای «صلاح‌الدین ممیزی» مسئول بررسی کتاب، در مؤسسه نشر
خصوصی «هدایت‌زاد» است. اگر از او سؤال کنید که کار و بارش چیست،
خودش را «ویراستار» و اغلب «ادیتور» معرفی می‌کند. اما در واقع، در
بخش مبارزه با انحرافات «فکری - قلمی» مؤسسه مشغول خدمت است
و این را هرگز کتمان نیز نمی‌کند، و می‌توان گفت که بدان مباحثات دارد.
حرفه‌اش ایجاب می‌کند که تمامی کلمات هر نوع اثر نوشته شده‌ای را و به
خصوص کلمات کتب چاپ شده را از صدر تا ذیل بررسی کند و به دقت
تمام زیر و رو نماید، مبادا کلمه‌ای از زیر نگاه نکته‌یاب و تیزبینش گریخته
و به دست خواننده جوان و بی‌تجربه‌ای افتاده موجب انحراف وی و در
کل، انحراف جامعه را فراهم کند. بعداً توضیح بیشتر خواهم داد که او تنها
وسیله رستگاری و سعادت جامعه را در حفظ و حراست دقیق و ارشاد
عمیق جوانان این نسل طاغی و گمراه‌یافتگی می‌داند و درین راه از هیچ
تلاش فروگذار نمی‌کند.

کتابی نیست که در دایره بررسی و قسمت ویراستاری ویژه که آن را
«هیئت بررسی» مؤسسه می‌خوانند و او آن قسمت را یک تنه اداره می‌کند
به دستش بیفتد مگر آنکه از ابتدا تا انتها صفحه به صفحه و کلمه به کلمه

آن را از نظر نگذراند. وی در آتش اشتیاق کتب یک مضمون، یک حادثه تلخ خلاف و گناه، یک جمله و یک کلمه ممنوعه و غیر اخلاقی می سوزد و گاه در نهایت اندوه و تأسف چیزی نمی یابد. برای ما که قصه او را می نویسیم نهایت بی انصافی است که پیش از دادن شمه ای از تفکر وی، درباره اش قضاوت عجولانه کنیم. در واقع باید گفت مردی دلسوز و کمی نگران است. و نگرانی اش بیشتر مبتنی بر سوء ظنی است که می توان از هر ماده بالقوه شری که در همه چیزها به وفور وجود دارد ناشی می شود.

فرض کنیم کتابی می خواند و در آن هیچ مسئله ناموجهی نمی بیند. لحظه ای درنگ می کند و به فکر فرو می رود. سپس نفس عمیقی می کشد. از پشت میزش بلند می شود و راه می رود و سپس راه رفتن آسوده وار او به نوعی قدم زدن ملتهب، متفکرانه و عصبی می انجامد. اینک عمیقاً دارد می اندیشد. اندیشه اش متعوار تمامی زوایا را می کاود، سوراخ می کند و به پیش می رود. درین کتابی که هم اینک خوانده بود هیچ مسئله ناموجهی وجود نداشت. اما این فقط قسمت ظاهری و رویه کار است. در حالیکه او حق ندارد به رویه ها و ظواهر اکتفا کند. مرداب نیز سطوحی فریبنده و اغواگر دارد. و هر توفانی که رخ می دهد، قبل از آن، هوا آرام و صاف بوده است. راه می رود و لحظه ای بعد می ایستد و به صدای بلند به خود می گوید: آب زیرکاه چطور؟... خوش رنگ و طلایی و پرموج و خرامنده است و ظاهرش مثل زمین کهربایی رنگ، محکم و استوار می نماید. اما به محض آن که بر آن پا گذاشتی تا اعماق فرو خواهی رفت... بله درین کتاب هیچ خبری نبود و نویسنده هیچ نشانه و اثری سوء ظن انگیز از «خود» به دست نداد. همه چیز به گونه صوری و با ظاهر سازی ای بس معصومانه سر جای خودش بود و استعار شده بود. اما ای نویسنده محترم، من ترا و قدرت قلم تو را بهتر از هر کسی می شناسم. در کتاب تو

هیچ چیز غیر اخلاقی ای وجود نداشت. و تو هیچ چیز ننوشته بودی. اما به من بگو آیا این خاموشی گویای تو دلیل ترفند و خدعه جدیدتری نیست؟ آیا کاسه ای زیر نیم کاسه اندیشه خلاقه ات پنهان نکرده ای؟... تو خاموشی و هیچ نمی گویی. این آرامش قبل از توفان است. با این کتاب ما را به خواب خرگوشی فرو می بری و بعد ناگهان... حتی اگر بپذیریم که درین کتاب چیزی وجود ندارد، در یک لحظه غافلگیری و بناگاه در کتاب دوم چه... آن را چه کسی تقصیم می کند؟ هان چه کسی؟...

آقای ممیزی نه تنها در زندگی حرفه ای خود که در زندگی عادی اش نیز پیوسته مراقب اوضاع و احوال است و با آن دیدگان ملتهب و ژرف کاو که از شدت سوء ظن چون چشمان خونبار فردی تراخمی می نماید، همواره پلک می زند و مراقب اوضاع و جریان امور است.

مردیست لاغر اندام و با پاهای لاغر و لقی لقی چون شنکش و کج بیل باغبانی. شانه هایی باریک و کله ای بسیار کوچک دارد. چشمان واسوخته، ریز و تیزبینش همیشه از پهلوی نگاه می کند و چون حرکت خرچنگ بسوی شکارش، همواره اریب وار پیش می رود و در همه چیز چنگ می زند. رو به رویتان نمی ایستد. بلکه در امتدادتان ایستاده و جایگاهش با شما و در اتاقش زاویه ای منفرجه تشکیل می دهد. و این حالت را اغلب در سخنانش با مخاطبین حفظ می کند. بدانسان که مخاطب اغلب از او می ترسد. در وهله اول به نظر می رسد که اصلاً نگاهتان نمی کند و به چیزی توجه ندارد و همین جرقه امید و نفیس آرامشی در شما می دمد. اما دریغ، نه تنها همه چیز را به وضوح می بیند بلکه بعدها می فهمید نگاهی دارد که حتی خلاء را می شکافد و متعالماسین نوعی تفکر و تأمل دارد که در سوراخ عدم نیز نفوذ کرده از آن تراشه ها و زائده های وجود بیرون می ریزد.

مرد مصلح و راستار که عادتاً در اداره او را ادیتور می نامند، ریش نرم، بور و تنک و وامرده ای چون کرم دارد که چون رشته لیاف بلال از چانه اش فرو آویخته است و در لحظات بحرانی بر آن چنگ می زند و اغلب دو سه تار ازین رشته های موئین بر یقه و سینه اش فرو می ریزد.

هنگام راه رفتن می کوشد حتی المقدور دیده نشود... پاهای درازش را لک لک وار، با احتیاط تمام و در عبور از مرداب همیشگی زندگی، نوبت به نوبت بر می دارد و گاه می ایستد و گردن می کشد تا همه چیز را بهتر ببیند و سپس به بیزاری خمیازه می کشد و این حرکت را هنگام خستگی در کردن در دفترش با ناخود آگاهی مضحکی انجام می دهد و ضمن راه رفتن های عصبی - هنگام جدل - که کم هم اتفاق نمی افتد، دستهایش را کمترین حرکتی نمی دهد. آقای ممیزی به اقتضای شغلی که دارد دوست دارد مردی عادی به نظر آمده کمتر توجه مردم را به خود جلب کند.

در کوچه و خیابان و تقریباً همه جا در تعقیب مردم و یافتن انحرافات و رفتارهای مشکوک است. گاه چندین کوچه و پس کوچه را به دنبال زن و مرد جوانی می رود تا مناسباتشان را دریابد و عمق روابطشان را کشف کند و در صورت بروز چیز مشکوکی تذکر لازم را بدهد.

آدمیست که نمی توان گفت مایه هایی از ادب و حکمت ندارد و یا کم دارد. حتی به عکس، بعضی رگه های تفکر و معنا در او بسیار عمیق و پربار است. به طور نمونه در جوانی تمایلی عمیق به علم کلام یافت و به خصوص نوع تفکر اجتماعی معتزله در چشم و دلش اثری راسخ بخشید. معتزله با ادله متین فلسفی به وجوب و لزوم امر به معروف و نهی از منکر اعتقادی عمیق دارند. این نحوه بینش افراطی بعضی از نحله های آنان که به قول خودشان امور اجتماعی را از سرچشمه می پیراید و تطهیر می کنند، در وی اثری مطلوب به جا نهاد و حتی موجب شد تا تفکر عقلی آنان را

نیز دنبال کند... با این حساب فکر نکنیم که این گونه کارهای سطحی در کوچه و خیابان به دنبال مردم دوییدن و در ضمائر نیات و اعمال آنان کاویدن، از فن شریف ادیتوری و کمال دانشمندی او چیزی را می کاهد. هرگز چنین نیست. یک نکته قابل توجه اعتقادی او که در زندگی اش هرگز از آن غافل نیست این است که می گوید آدمی در همه شرایط باید از اصول تفکر خود دفاع کند، تمرین اخلاقی کند، جهش و پرورش دفاعی کند، تا درین جست و خیز قدرت تهاجمی اش زایل نشود و بدینسان با تکیه بر چالش عقیده و ورزش فعال، روحش را روئین تن کند! این ورزش روح و مجاهده اخلاقی همان درگیر شدن با مسائل پیش پا افتاده و عادی ضد اخلاقی است که به رغم آقای ممیزی چون در جامعه ما به آن بهای چندانی نداده اند، کارمان به این فاجعه و فلاکت، گمراهی و ضلالت کشیده است. بدینسان او به پنجه های گره شده در هم، چهره های شاداب و شکفته، لب های متبسم و خندان، سوء ظن عمیق دارد و به خصوص هر چیزی را که کمترین نشانی از عشق و مهر و زیبایی می توان در آن دید سخت دشمن می دارد. بسا پیش می آید که هنگام ظهر، خواب و استراحت را بر خود حرام کرده و سراسیمه و نگران به طرف پنجره کوچکی که بدین منظور بر کوچه تعبیه کرده می دود و از آنجا برای پرورش «نیروی تهاجمی دفاعی - اخلاقی» اش، اوضاع و احوال را به دقت زیر نظر می گیرد.

زن و مردی از کوچه می گذرند. گرم گفتگو هستند. همه چیزشان عادی می نماید. حتی به هم نگاه هم نمی کنند. آنقدر به خوبی حفظ ظاهر کرده اند که آدم هیچ چیز غیر عادی و مشکوکی در روابطشان نمی بیند. آه از نهاد آقای ممیزی بر می آید و نفی بر زمین می اندازد... چه وقیح و ظاهر ساز... آنقدر ریایی و منزّه که هیچ کس هیچ چیز سر در نمی آورد و

هیچ برگه جرمی به دست نمی آید. اما او نومید نمی شود. حتی لبخندی می زند و سری تکان داده چنین می گوید: آنها از ما قوی تراند. باید هم چنین باشد... وگرنه اینهمه توفیق و پیروزی به دست نمی آوردند.

او درین جهان برای هیچ چیز جز اخلاق و تزکیه کمترین ارزشی قائل نیست و جز هدایت و ارشاد مردم هرکاری را به هدر دادن عمر می داند. اما در واقع باید دانست که او مردی بی کاره و بی هنر و بی درد نیست. شاید بیش از هرکسی درین جهان درد و مسئولیت دارد. برای فهمیدن بیشتر آنچه که گفتیم باید چهره باطن او را ترسیم کنیم. اما ترسیم حتی خطوط اصلی شخصی او نیز کار چندان آسانی نیست. شاید بهتر باشد این طور بگوییم که او هیچ کس را دوست ندارد و هیچ کس را هم دشمن نمی شمارد. به گونه ای که همه چیز برایش یکسان و بی تفاوت می نماید. اما از هیاهوی زندگی، نشاط، زیبایی، شعله عشق و حرارت زیستن تا حدودی انزجار دارد. برای اجتناب از قضاوت عجولانه به جای لغت انزجار باید لغت وحشت را به کار می بردیم. اما در واقع وحشت هم لغت مناسبی برای این معنائیست. او سوءظن و تأسفی عمیق برای آن همه دارد. بله تأسف عمیق کلمه دقیق تری است. از حرکت های بیهوده و مخصوصاً بازی، سخت ناراضی و بیزار است. بازی بچه ها دلش را پر از غم و اندوه می کند. وقتی صحنه بازی و نشاطی را می بیند سراپا یخ می زند و بی حرکت می شود. گویی هم اکنون در وسط قطب منجمد شمالی ایستاده است. با خود می اندیشد سرانجام این بازی ها و هرزه تازی ها، این همه هیاهو و شور و شر بیهوده به کجا می کشد و بچه ها را به کجا می برد... ای کاش کمی به خودش می آمدند و به یک کار مفیدتری می پرداختند. وقتی که از اداره یا میدان و بازار خرید به خانه باز می گردد بر سر راه و به ویژه نزدیکی های خانه خود، هر جا بچه ها را مشغول بازی فوتبال می بیند

سرش را از شدت یأس تکان می دهد. می خواهد پی کار خود برود اما نمی تواند. بر می گردد و با حالتی لابه وار و کمی هم به راستی پر مهر و مشفقانه... و حتی گاه به شوخی و برای اینکه نبض طبقه نو جوان را بگیرد گوشزد می کند که اولاً سر و صدای زیاد مانع استراحت مردم و خودش می شود و ثانیاً این فرسایش دائم و غیر لازم نه تنها اسفالت کوچه ها را از بین می برد که این اصلاً چندان هم مهم نیست، ثالثاً اینهمه دوییدن دسته جمعی بیهوده دنبال توپی به این بی ارزشی و مسخرگی در غایت به سائیده شدن حداقل بیست و چند جفت کفش که پدران با این همه زحمت تهیه کرده اند می انجامد - که این مطلب از نظر اقتصادی قابل تأمل است... و بعد بلافاصله پیشنهاد می کند به جای این کار بیهوده به یک کار پسندیده جمعی و یک عمل اخلاقی گروهی مبادرت کنند. بچه ها مبهوت به یکدیگر نگاه می کنند و هیچ کار جمعی اخلاقی ای پیدا نمی کنند که در آن سایش و فرسایشی وجود نداشته باشد و حتی بعضی شان زیر جلی می خندند، اما او نتیجه قطعی و یقینی قبلی ای را که در نظر داشته ازین گفتگو و محاوره به دست آورده است. ضمن گفتگو با بچه ها حس می کند که مثل همیشه آنها هیچ گرایش و کششی به حرف های او ندارند. بله و فاجعه در همین است. و همین است که او دنبال «آن» است. شگفتا... سخنان او کمترین جاذبه ای برای این نسل طاغی سر به هوا ندارد و اصلاً گویی او را آدمی عوضی و دیوانه می انگارند. چرا نسل جوان چنین برداشتی را از موعظه و حکمت، نیکخواهی و نصیحت دارد... آنها چه شان شده است. حتی نمی فهمند که او نمی خواهد مانع بازی و تلاش جوانی شان شود بلکه می خواهد مزاج ضد اخلاقی شان را پاک و مداوا کند. بله همین کافی است. کافی است اول بفهمند او چه می گوید تا پس از آن جوانان این جامعه، این کشور و بلکه سراسر دنیا روزی فرآیند و

بر طبق اصول عقلانی اندیشه او به نوعی بازی بدون سر و صدا، بی اصطکاک و هیجان و حرکت بیاندهند که صرف انجام بازی، عالیترین فوائد اخلاقی نیز از آن نصیب جامعه گردد... بلکه او حتی مدت‌ها در کار اختراع این نوع بازی بوده و هنوز هم از کشف نهایی آن مأیوس نشده و دست نکشیده است. بازی‌ای نه مثل شطرنج و ورزش‌های مفید و غیره بلکه یک بازی مولد که مثل کاملترین شکل‌های هندسی، یعنی مکعب، شش سطح برابر داشته باشد.

شش سطح همگون که هر سطحی از آن به تساوی در بر دارنده، الهیات، تولید، اخلاق، معنویت، کشف و هنر باشد... اما دریغ که آن مکعب همگون و دادگر را کشف نکرده است... باری آقای ممیزی هر چند از اندیشیدن به گناه و انحراف اخلاقی بسان بعضی از مبتلایان به این‌گونه ناهنجاری‌ها لذت نمی‌برد اما در واقع می‌توان گفت وجودش از تصور بیان آن - آن هم فقط به هنگام پرهیز دادن، از شادی و کیف پر می‌شود.

با آنکه مردیست نسبتاً جوان اما بسیار پیر می‌نماید. در اولین وهله جامد، متحجر و تنگ‌نظر می‌نماید. ولی ما با نوع قضاوت خود نباید او را نقد کنیم. زیرا این همه از اصول بنیادین جهان‌نگری و فلسفه فکری او نشئت می‌گیرد. زیرا او این‌گونه تفکر و زیستن را فقط شایسته مرد مذهب و اخلاقی می‌بیند. خصلت‌های او منحصر به فرد و یگانه‌اند. در اولین وهله فکر می‌کنید به راحتی می‌توانید با او کنار بیایید. زیرا بطور شایان تحسینی در شنیدن حرف‌هایتان صبور است و به گونه‌ای پر مهر، و مداراگر تشویقتان می‌کند. یعنی آرام آرام سر تکان می‌دهد و به دقت می‌شنود و همین به گفتن بیشتر ترغیبتان می‌کند اما در ترتیب اثر ندادن به مراتب صبورتر است و درین خصوص مظهر شکیبایی و اعجازی خستگی‌ناپذیر است. به گونه‌ای که در آن لحظه می‌پندارید صورتش مفرغین، چشمانش

سرد و بلورین و لب‌هایش سنگ خزه بسته یخین است. اما در واقع این همه خطای باصره شماسست، چه اگر به اندام‌هایش دست بزنید می‌بینند این مرد نیز مثل من و شما از گوشت و پوست و خون تشکیل شده است. ماه‌های رمضان پرکارترین فصل زندگی اوست. ماه‌های ورزش دفاعی و تهذیب و جهاد... درین روزها در پس هرکوچه، در پناه هر مکمن، در سایه این درخت و آن اتوبوس کمین می‌کند و هرگوشه و کنار کسی را که چیزی می‌خورد و یا سیگاری بر لب دارد تعقیب می‌کند. برای اینکار اغلب به ایستگاه مسافران و ترمینال‌ها می‌رود. و به ناگهان در لحظه‌ای جلوی مرد هراسیده می‌جهد و سینه به سینه متوقفش می‌کند. سپس در کمال متانت و شکیبایی‌ای که ذاتی اوست دو انگشت شصت و سبابه‌اش را بلند می‌کند و سیگار را از لب مرد برمی‌کند و آرام زیر پا خاموش می‌کند. سپس خم شده آن را برمی‌دارد، در جیب می‌نهد و بدون کلمه‌ای حرف و یا حرکت و اشاره‌ای از مرد جدا می‌شود. مرد هراسان برگشته نگاهش می‌کند. اما او حتی از افکندن نیم نگاه بر او نیز دریغ می‌ورزد. در کمال اندوه و تأسف سرش را تکان می‌دهد و بی آنکه برگردد و پشت سرش را نگاه کند از مرد دور می‌شود... ممیزی یک روانشناس بی نظیر است. عمق طبع و طینت بشری را به خوبی می‌شناسد. به مرد خاطی هیچ سخنی نمی‌گوید و می‌رود و بدینسان می‌گذارد که مردی که قربانی عمل ناهنجار خود بوده است بی آنکه کلمه‌ای پرخاش و یا حتی اعتراضی زبانی از او بشنود برود - تا بدینسان بر عمق آنچه که انجام داده است بیاندیشد و بر احوال خود تأملی ژرف نماید.

آقای صلاح‌الدین ممیزی ازین طریق هفتصد و چهل و سه نخ سیگار، با مارک‌های مختلف ضبط و توقیف کرده که آنها را در صندوقچه‌ای خاتم‌کاری شده و نفیس که از پدرانش به او به ارث رسیده بایگانی کرده و

نگهداشته است. اغلب مواقع بیکاری و بدان‌گاه که تأملی بر کارهای اجرایی خود دارد به آنها نگاه می‌کند و شبه تبسمی بر چهره بی‌خون و چانه چدنی رنگش آماس می‌کند.

ممیزی وصیت کرده است سیگارها را به انضمام بطری قطور شرابی که آنهم از غنایم مجاهدات اوست در قسمت زیرین کفنش بچپانند تا در روز رستخیز نشانه‌ای زنده و مدرکی قطور از مجاهدت‌های دنیوی امر ارشادی خود را به عرصه محشر عرضه و ارائه کند.

آخرین کتابی که صلاح‌الدین بررسی کرده است نوشته نویسنده جوان، نیمه مستعد و تقریباً تازه کاریست که عنوانش «شکفتن بهار» می‌باشد و مضمون آن شرح عشقی لطیف و دل‌انگیز است. می‌شود گفت کتاب عاری از هرگونه شائبه بدآموزی‌های جنسی و انحرافات اخلاقی است و فقط به بیان عواطف و احساسات پاک جوانی پرداخته و قلمرو عشق و دلدادگی، پرستش و زندگی را تصویر کرده است.

آقای ممیزی کتاب را خوانده و سخت بر آن اعتراض دارد. این اعتراض از چه چیز ناشی می‌شود؟... خود او در وهله اول نیز نمی‌داند به راستی نمی‌توان دست بر نقطه حساس قضیه و جرم نهفته اما قابل بررسی و تعقیب گذاشت. آری می‌توان گفت سراپای اثر قابل مذاقه و در معرض سوءظن و بررسی است. مثل یک تن بیمار و ناسالم که بیماری در همه جای آن گسترده و پراکنده گشته است. با این نوع از نویسندگان، کار آقای ممیزی به آسانی پیش نمی‌رود. نه. فکر نکنیم از آنها بدش می‌آید و یا حتی عصبانی می‌شود. اگر هم گهگاه عصبانی می‌شود این عصبانیت‌ها، صوری و ظاهری است. دلش عمیقاً برین گونه استعدادها که در چاه اوهام و سردرگم تلقیات بیهوده‌ای سقوط کرده‌اند و هیچ امید نجات و رهایی‌ای برایشان متصور نیست می‌سوزد. بدین سان است که نویسنده را در دفتر

کار خود پذیرفته و به او توضیح می‌دهید که کتابش چه مایه‌هایی از اندوه، نومیدی و سپس انزجار را در او برانگیخته است. کلمه انزجار را بی‌کمترین بددلی و قساوت، به عمد و از آن‌رو می‌گویید که پسر را بر عمق شناخت و فاجعه غیرقابل بخشایش آنچه که مرتکب شده بی‌گناهانند. نویسنده جوان حاج و واج به او می‌نگرد و درمی‌یابد که تحت نظر نگاه‌های همیشه نامستقیم اوست. با خود می‌اندیشد مردی که هرگز به چشمان آدم نگاه نمی‌کند و در عین حال آدمی سخت آگاه، مسلط و واقف است که با نگاه نامرئی و کاونده‌اش سراپای ظاهر و حتی اعماق اندیشه او را زیر و رو می‌کند چه موجود ترسناک و بیزارکننده‌ایست... با این همه برای آنکه از اول خود را ضعیف و تسلیم نظر او نشان ندهد، همچون اسفندی بر آتش می‌ترکد و فریاد برمی‌آورد که:

— کجای کتاب من تصویرگر مطالب و مسائل منافی اخلاق است.

و نویسنده خود بلافاصله درمی‌یابد، در برابر این مجسمه وقار، اندوه و حلم که با مدارای بسیار با او سخن گفته، چه بی‌پروا و بی‌تأمل عکس‌العملی ناپردبار و خطاآمیز نشان داده است. آقای ممیزی پرخاش نمی‌کند. سهل است، تقریباً، نیم‌لبخندی نیز می‌زند. مداراپیشگی عادت همیشگی اوست و نویسنده در برابر ناباوری و حیرت خود می‌بیند همان شبه تبسم بی‌رمق و متواضعانه بر پوزه سنگی‌اش رها می‌شود و چکه چکه می‌ریزد. آنگاه بلند می‌شود و قدم می‌زند. در نهایت خونسردی و اریب‌وار به نویسنده می‌نگرد. نفسی سرد و بی‌روح می‌کشد و سپس در نهایت متانت، همان حرف اول خود را تکرار می‌کند.

این بار نویسنده به زاری و از سر تمکین و تسلیم می‌نالد:

— به من بگویید آقا... کجای کتابم مخالف اخلاق است.

آقای ممیزی که منتظر همین است صفحه‌ای را که از پیش علامت زده برابر نویسنده می‌گشاید و چنین می‌گوید:

— آیا شما این را نوشته‌اید.

— بله، من نوشته‌ام.

— در کمال سلامت عقل؟

— بله.

— ولابد بدون هیچ منظور مفسده‌انگیز و تباه‌کننده‌ای.

— بله... مگر چه نوشته‌ام. کجای این متن مفسده‌انگیز است.

— ملاحظه بفرمایید. این صحنه‌ایست که موبر اندام آدم راست می‌کند. اگر نگویم که نهایت بیشرمی و وقاحت عامدانه‌ای است که بنده با شناختی که از روح بلند و انشاء الله لطیف شما دارم و امیدوارم که هیچ وقت نیز ازین قضاوت مأیوسم نکنید اسمش را وقاحت عامدانه نمی‌گذارم.

— این نهایت لطف شماست... ولی آقا کدام صحنه من وقاحت غیر عامدانه، غیر اخلاقی و تباه‌کننده است.

آقای ممیزی می‌نشیند. زنگی که لحظه‌ای پیش زده بود هم اینک اثر خودش را می‌بخشد. آبدارچی دو چای بر یک سینی تمیز می‌آورد و اول به آقای ادیتور تعارف می‌کند ولی او با نیم نگاهی غیر مستقیم به مرد می‌فهماند که اول باید چای را در جلو مهمان بگیرد، نویسنده شرمزده و اندوهگین، چای را برمی‌دارد و اظهار سپاس و امتنان می‌کند. چنین بزرگواری‌ای که وی در جلسه محاکمه جنایی وی، به او چای تعارف کرده، سراپا او را شرمزده، مدیون و وامدار او می‌کند. آقای ممیزی نیز چایش را برمی‌دارد. سه حبه قند داخل استکان می‌اندازد و آرام آرام هم می‌زند. آبدارچی رفته است. دل نویسنده مثل سیر و سرکه می‌جوشد. آقای ممیزی جرعه‌ای چای می‌نوشد و آنگاه در حالیکه با چهره‌ای اخم کرده به جهت پنجره نگاه می‌کند و لحنش غمگین و اسفبار است و بر آشکار است که از چیزی عمیقاً دلزده و رنجیده است ناگاه می‌گوید: توجه کنید! در این جا، کتاب

را بلند می‌کند، درین صفحه دختر و پسر قهرمان شما برای تماشای طبیعت به جنگل می‌روند. بله آقا به جنگل می‌روند... دشت را می‌گذرند. آرام، راحت، فارغ البال... چنانکه نوشته‌اید. سکوتی وهم سا بر جنگل سایه گسترده است... سکوتی که تو گویی یا آنان نجوا می‌کند و هزاران راز می‌گوید...

آقای ممیزی جرعه‌ای دیگر چای می‌نوشد و می‌گوید به شما انتقاد نمی‌کنم که چرا آن دو، درست در آن جنگل تیره و تار تنها باهم راه افتاده‌اند. بگذارید اصل را بر برائت بگذاریم و خوش بین باشیم. حتی از شما نمی‌خواهم که به من توضیح بدهید آن سکوت نجواگر به جوانان کدامین رازها را می‌گوید و از کدامین نیازها پرده برمی‌دارد... بله بگذاریم کارمان را با تکیه بر شواهد و آثار غیر قابل انکار و نیز طبق مدارک مستدلی که شما خودتان از خودتان در نوشته‌تان به جای گذاشته‌اید، جلو ببریم. آنها دارند می‌روند که بالای جنگل تاریک و مشرف بر دریا به تماشای غروب خورشید بپردازند. آیا این طور نیست. البته این ظاهر قضیه است و شما فقط فعلاً ما را سرگرم ظواهر و رویه‌ها کرده‌اید. آیا چنین چیزهایی را شما ننوشته‌اید؟... آنها در کنار هم و دوشادوش می‌روند... خوب... بسیار خوب... سؤال اینست آیا قضیه به همین سادگی‌هاست؟ باید شما را بسیار ساده بیانگاریم که چنین فرض ساده لوحانه‌ای را بر نوشته‌تان بار کنیم... بسیار خوب... فرض کنیم که شما خودتان هم قربانی نوعی لجام گسیختگی اندیشه و بیداد صحنه شده‌اید و به راستی به عواقب و ژرفاهای آنچه که نوشته و ننوشته‌اید کمترین وقوفی ندارید و این اتفاق نادری نیز نیست. بسیار نویسندگان بوده‌اند که مطلبی را که هرگز تمایلی به نوشتنش نداشته‌اند، بدون آنکه بفهمند، آن را نوشته‌اند... و نکته جالب توجه نیز در همین است. خوب باین وضع باید بگویم اگر عامدانه این کلمات را ننوشته‌اید منظورتان از آن صحنه مأیوس کننده چیست؟

نویسنده حیرت زده ادیتور را نگاه می کند و می گوید:

— ولی کجای این صحنه ایراد دارد.

— عجب چرا متوجه نیستید. در آخرین صحنه پسر دستش را بلند می کند تا دست دختر را بگیرد و با احتمالاً آن را بر شانه های دختر گذاشته و در آن تنگ غروب، در اعماق آن جنگل خاموش که دیاری در آنجا دیده نمی شود و حتی پناه بر خدا — همچنان که خودتان با قلم شیوایتان وصف کرده اید — پرندۀ هم پر نمی زند کم مانده است که در آن خلسه شورانگیز سر دختر بر شانه های پسر فرود آید!!

— ولی اینها را من نوشته ام.

— آه... آه... صلاح الدین چشمان ملتهب و واسوخته اش را برهم می نهد و لحظه ای هیچ نمی گوید... سکوتی سنگین و وهم انگیز بر اتاق کار سایه گسترده است. نویسنده صحنه را در ذهن خود بازسازی می کند. نویسنده به نومیدی در صندلی اش فرو می رود و حالت تدافعی به خود می گیرد.

— من درین صحنه کمترین انحراف و فساد نمی بینم.

ممیزی برمی خیزد و با گام های متناوب، محتاط و لک لک وار بر مرداب به قدم زدن می پردازد. آن سوک اتاق می ایستد و در حالیکه مراقب است خط زاویه متفرجه نگاهش کمترین انحطاطی نیابد، از پهلوی نویسنده جوان خیره می شود و می گوید:

— البته شاید شما از درک و قدرت پیش بینی آنچه بعداً اتفاق خواهد افتاد عاجزید. آیا نیستید؟
— من چه می دانم آقا.

— آیا شما روح بشر را می شناسید. این شعله جوانه و سوزان را. این عطش کور و انفجار سوداهای مرگبار جنون و شهوت را. شما روانشناسی

رفتارهای ناپهنجار و جرم شناسی کردار خوانده اید؟

— چه گفتید؟ منظورتان چیست.

— گفتم روان شناسی بلوغ. اغلب آن جنایات درین سنین رخ می دهند.
— کدام جنایات.

— تمنیات تن... ویراستار در حالی که دستهایش را در فضا از هم می گشاید می گوید: بله، سن شما و آن پرسه زنان در جنگل، سن اشتعال و گر گرفتن ها است. و اینک حالت گر گرفتن آتش را با دستهایش ترسیم می کند.

نویسنده جوان هراسیده و با چشمان کلایسه شده نگاهش می کند.

— سن اشتعال و گر گرفتن؟

— بله و فراموش نشود که این اشتعال دارد درست وسط جنگل، میان ملیون ها درخت که قابلیت حریق را دارند، رخ می دهد. آیا این را می دانستید؟
— نه نمی دانستم.

— آه... از اول هم همین را پیش بینی می کردم.

— من نمی فهمم چه می گویید. شما واقعاً یک چیزتان می شود... آقای ممیزی این توهین آشکارا را نیز با حلم کامل تحمل می کند. گویی قطره ای اشک ته چشمانش می درخشید. می گوید:
— عجب! پس جداً کتمان می کنید و ضمن آن سر ستیزه نیز دارید...
گوش کنید آقا. من اجازه نمی دهم چنین مطالبی به دست طبقه جوان نوشته شود و به دست همان طبقه بیفتد.

— باز هم تکرار می کنم من مطلب ناشایسته ای را بیان نکرده ام.

— چرا نمی فهمید. چطور به شما حالی کنم. چه تضمینی وجود دارد که این دو جوان، عاشق و بی خبر، سر مست از سکر بهار و زمین و آسمان، در اعماق آن جنگل، در خلوت آن سکوت مطلق و در آن فصل دل انگیز که به

قول شما «شکفتن بهار» نام دارد و این عنوان دو پهلوییست آقا... در حالیکه به اعتراف خودتان پسر جوان دست راستش را بلند کرده و احتمالاً برشانه دختر می‌نهد و لابد دست چپش را برای منظوری دیگر آزاد گذاشته... تسلیم چه خطاهایی نشوند. آه چه می‌گویم. شما دل آدم را به درد می‌آورد. به شما چه بگویم. کاش می‌فهمیدید چه نوشته‌اید... منظورتان از آن دست آزاد و رها در فضا چیست... دستی که هنوز موضع نهایی و تصمیم قطعی‌اش برای ما آشکار نیست؟ و ما نمی‌دانیم آنرا کجا خواهد نهاد؟...

نویسنده نفسی از سر یأس می‌کشد. آقای ممیزی می‌گوید:
- بگذارید پرونده این مطلب را همین‌جا باز بگذاریم و برای پرهیز از ملال و نوعی تنوع به چیز دیگری بپردازیم. بعداً وقت بازگشت به پرونده‌مان را خواهیم داشت. بله به من اجازه دهید که توجهتان را به مطلبی دیگر برانگیزم. درست دقت کنیم. به هفت صفحه قبل از این فراز برمی‌گردیم و مطلبی را که مورد نظر من است باهم مروری می‌کنیم.
کتاب را ورق می‌زند و صفحه مورد نظر را می‌آورد. گوش کنید. شما اینجا نوشته‌اید:

آن دو باهم می‌آمدند... در گستره‌ای باز و بکر که اینجا و آنجا بوته‌های مرزنگوش رسته بود. میان زمین طپنده و زنده که در گرمای عشق و زندگی نفس می‌کشید، جوی کوچکی لغزان پیش می‌رفت. خزه‌ای تنک، نرم و مخملین در حاشیه آن تا کمر در آب فرو رفته بود. آب، نرم و هموار، افشانه‌های سبز و ارغوانی نوعی خزه را به رامش و خرام یک پیکر رقاصان در آغوش می‌گرفت، در هم پیچ می‌داد و تن تشنه خود را بر آن می‌سود... آن سوتر بتفشه‌های وحشی کیود رنگ، با سنبله‌های کوتاه و محکم، بر آب خم شده بودند و آب با هزاران دهان، تمامی پیکر شکفته، عطر آگین و خوشایشان را می‌لیسید...

برای اولین بار چشمان ممیزی جوانان دو شعله آتش برق می‌زند. لحظه‌ای سرش را در دست‌هایش می‌گیرد و گویی پاهایش را به هم می‌ساید. آنگاه با دهانی خشک شده و صدایی گرفته که از اعماق گلو برمی‌آید، می‌گوید:

در واقع چشمان روشن. و دوبار این جمله را با مکشی طولانی که بیش از یک دقیقه طول نمی‌کشد و در نظر نویسنده به یک ساعت می‌ماند تکرار می‌کند. نویسنده بر خود می‌لرزد...

- در واقع چشمان روشن... شما که قدرت این را دارید که اشیاء بی‌جان طبیعت خدای متعال را مثل حیوان‌های فحل و مست، تنگ هم می‌اندازید و با این کلمات قبیحه معنی‌دار، زناشویی نامشروع و خلاف قانون آب را با علف ترسیم می‌کنید، شما که قدرت این را دارید که علف میان آب را از آتش سودا و تمنای نیاز می‌سوزانید و خاکستر می‌کنید، قطعاً به راحتی می‌توانید پنبه را کنار آتش و درست وسط جنگل داغ به راحتی بسوزانید.

از شدت اندوه سرش را در دست‌ها می‌گیرد و می‌گوید... نه؟ آیا اینطور نیست. نویسنده می‌گوید:

ولی آقای ممیزی من طبیعت را وصف کرده‌ام. زیبایی‌های آن را...
- خواهش می‌کنم به من نگوید که چه چیز را وصف کرده‌اید و چه چیز را وصف نکرده‌اید. سعی کنید دقیقاً، با آرامش و تعقل کامل به سؤالاتی که از شما می‌شود و درست به سؤالات پاسخ دهید. به من بگویید آیا اینها نوشته شما نیست.
- بله هست.

- آیا این کلمات بوسه و مخملین و پیکر رقاصان و فرو رفتن تا کمر در آب از شما هست یا نیست.

— بله هست.

— خوب، حالا چه جوابی دارید به من بدهید.

— هیچ.

— آری هر محکومی پاسخش هیچ است. خوب، پس از این مقدمه واضح اینک خودتان در پرتو نتیجه‌ای روشن اعتراف کنید که آن دو چرا به آن جنگل رفته‌اند... دقیقاً برای چه منظوری آنجا رفته‌اند. آنجا چه می‌کردند. آری به حافظه‌تان فشار بیاورید و به ما جواب صادقانه بدهید و به خصوص بگویید چه موقع بازگشته‌اند.

— ببینید آقا، آنها به جنگل رفتند و از بالای تپه‌ای مشرف بر دریا، دریا را نگرسته‌اند.

— فقط همین.

— بله همین.

— دستهایشان چه.

— گیریم در دستهای هم بودند.

— یعنی چه...

اینجا با آن نگاه مت‌هوار تمامی اندرونه اندیشه نویسنده را بیرون می‌ریزد و پوک می‌کند.

— یعنی... به من اجازه دهید... بله اعتراف می‌کنم که آن دو کنار هم بودند و به هم تمایلی نیز داشتند... نویسنده سکوت می‌کند. ممیزی می‌گوید.

— مایل کمی درباره این تمایل توضیح مفصل تری بدهید.

— کدام تمایل.

— همان تمایل که لحظه‌ای پیش اعتراف کردید. آیا یادتان رفت.

— ولی این تمایلی بود که به هیچ عمل خطایی نیانجامید.

— پس آن عنوان پرطمطراق شکفتن بهار، دوشادوش هم رفتن و تن برهم ساییدن و بوسه آب بر علف چیست؟

— ولی داستان من شامل این مسائل و این گونه برداشت‌های شخصی که شما از مطلب می‌کنید نیست.

— خوب گیرم که چنین باشد. اصل بر براءت است. نیست. چشمکی به نویسنده می‌زند. گیرم که در همان صفحه و همان صحنه، آن اتفاق شوم، زننده و مأیوس‌کننده رخ نداده باشد. به هنگام غروب آن دو کنار هم دریای روشن را نگاه کردند... اما به من پاسخ بدهید هنگام بازگشتشان که شب کاملاً فروافتاده است چه؟ آیا این را هم تضمین می‌کنید... و اینجا هم اصل بر براءت است؟

آقای ممیزی این بار سرش را در دست‌هایش می‌گیرد، و سپس صورت و بخصوص چشمانش را با دست‌هایش می‌پوشد.

نویسنده به لابه می‌گوید:

— به شما که گفتم. صحنه داستان من، همانجا، همان بالا که آنها دارند دریا را تماشا می‌کنند تمام می‌شود، و به پایان می‌رسد. نویسنده بلند می‌شود و برای اولین بار همچون محکومی که می‌خواهد طناب دار را از گردن خود بیرون آورد، به خود جرأت کوششی مذبحانه داده جلو می‌رود و با هر دو دست لرزان، دست‌های یخ‌بسته ممیزی را می‌گیرد. آنها را از صورتش جدا می‌کند و با حالتی بس احمقانه و نامؤثر می‌گوید:

— آنها واقعاً برای دیدن طبیعت به آنجا آمده بودند. این را می‌توانم قسم بخورم... و آنگاه پس از اندکی مکث می‌افزاید: و از روی وجدان تضمین شخصی بدهم.

— ولی آقای عزیزم تضمین شخصی و بیهوده شما، برای منی که افکارم را در آن شب موحش گناه و نیاز پریشان کرده‌اید چه فایده‌ای دارد. این

بی توجهی عامدانه و غریب شما از چه چیز ناشی می شود... چرا قدرت ظلمات و سهمناکی شب درنده را ندیده بگیریم... آه... از لحظه ای که داستان شما پایان می پذیرد آن دو موجود آنجا تنها باهم اند... در میان یک شب تیره، هولبار و اغواگر... به من بگویید با حقیقت و واقعیت ملموس و عینی بیرون که نمی توان کتمانش کرد چه می خواهید بکنید. برای این صحنه هیجان بار که اندیشه جوانان را به هزاران گرداب رویا، تخیل و تحریک می اندازد چه پاسخی دارید.

- ولی آنها موجودات خوب، پاک و بی غرضی بودند.

- بیاید این واقعیت نگری تان را تبریک بگوییم. جمله زیبایی گفتید. «آنها موجودات بی غرضی بودند» شما فعل زمان گذشته به کار بردید. بله، با شما موافقم. تا زمانی که به آن جنگل نیامده بودند پاک و معصوم بودند ولی بعد از آن چه؟ عزیز من، ما همه پاک و معصوم و بی غرضیم. مثل معصومیت پنبه کنار آتش در یک جنگل داغ... نه، نه... این سادگی بیش از حد بلیدانه ای را که به خود بسته اید قبول نمی کنم. سرش را به شدت تکان می دهد. غیر قابل پذیرش است. این درست نیست. این ترسیم ناشیانه ای از یک لحظه مهیب و نابودکننده انفجار است و شایسته جوانی مثل شما نیست. نویسنده به حالتی دستپاچه و ملتهبانه می گوید.

- ولی من می توانم قسم بخورم که آنها به هنگام غروب خورشید و یا حداقل کمی دیرتر به خانه هایشان برگشته اند. برای پیمودن راه بازگشت نیم ساعت زمان کافی بوده است. بله می شود احتمال داد که آنها زود به خانه هایشان برگشته اند.

لحظه ای پیش نویسنده دوباره طی یک تلاش عصبی برخاسته بود و اینک با زانویی خمیده و لرزان روی صندلی اش می افتد. با خود می اندیشد این گونه توضیح دادن عمق حماقت و وحشتش را بیش از پیش

به نمایش می گذارد. آقای ممیزی می گوید:

- گفتید «احتمال دارد که زود به خانه هایشان برگشته اند». اما این چیزی است که شما می گویید. ولی آیا در عمل نیز آنها چنین کاری را کرده اند؟ از شما می پرسم آیا وقتی که کتاب شما در همین مقطع تمام می شود، برای ما چه تضمینی وجود دارد که آنان ساعت های طولانی به بهانه های واهی در آن جنگل خود را معطل نکرده باشند.

- بهانه های واهی.

- بله.

- چه بهانه هایی.

- من چه می دانم. و مگر من با آنها هستم. لحظه ای اخم می کند و آنگاه چهره اش سراپا پر از آژنگ محنت و حزنی راستین می گردد و در حالیکه آهی می کشد، از روی افسوس و به حسرت تمام می گوید: مگر آنها آنقدر به من اعتماد و خوش بینی دارند که رازها و رمزهای رفتار و نگاه هایشان را بر من آشکار کنند. بگذارید به شما عقیده باطنی ام را اظهار کنم. آنها آنقدر این پا و آن پا و مس مس کرده اند که قطعاً پنهان از چشم من و شما شب را در جنگل بمانند.

- ولی آنها مگر احمقند که شب را در جنگل بمانند. به شما قول می دهم که زیرک تر از آنند... بله آن فصلی که من وصفش را کرده ام، از غروب به بعد پشه ها در جنگل غوغا می کنند. هیچ آدم احمقی شب را در جنگل نمی ماند. آقای ممیزی مثل ماری که بر خرگوش می پیچد، پیچ و تاب می بخشد و اندامش می دهد و با حالتی پیروزمند از جا برمی خیزد؛ نگاهی به نویسنده می کند و می گوید:

- بله. اتفاقاً منتظر همین کلمه بودم. فکر می کنید این مطلب را نمی دانم. خودتان اعتراف کردید که آنها زیرک تر از این حرف ها هستند.

فکر می‌کنید که من آنقدر ساده‌انگارم که تصور کنم آنها شب را در جنگل بخوابند؟... چرا این کار را نکنند. جنگل یک مقدمه بوده است. دشت خلوت است و ساحل خلوت و لابد خانه‌هایشان هم خلوت... به این مطلب دوباره بازگشتی خواهیم کرد. اما بگذارید همین جا چیزی را به شما گزارش کنم و یکی از نظریه‌های کاملاً ناصواب و خطای نوشته شما را که اثری بسیار قاطع بر نتیجه‌گیری نهایی مان دارد اصلاح کنم. طی محاسبه دقیقی که از متن نوشته شما به دست آوردم و به دقت نیز آن را بررسی کامل کردم، مدت زمانی که برای بازگشتشان از جنگل به خانه لازم است. علیرغم پیش‌بینی و پیشنهاد شما نه نیم ساعت که یک ساعت کامل است. و من نمی‌دانم که آیا شما این عامل زمان را به عمد مخدوش کرده و از نظر دور داشته‌اید یا اینکه مرتکب نوعی خطای ناخواسته گشته‌اید.

— شما از کجا به این محاسبه دقیق رسیده‌اید.

آقای ممیزی لحظه‌ای فیروزمندانه نویسنده را برانداز می‌کند و ساعت کرومتردارش را به او نشان می‌دهد و سپس می‌گوید:
از مبدأ حرکتشان یعنی ایستادن کنار درخت‌های فندق وحشی و گفتگوهایشان.. تأمل و نظاره‌ای که کنار جوی آب داشتند، همانجا که به قول خود شما پسر خم می‌شود و صورت گر گرفته‌اش را دقیقه‌ای در آب فرو کرده چشمانش را در آب پاک می‌گشاید، اینها همه و چیزهای جزئی دیگر را با احتساب احتمالات و غیره و غیره تایم گرفته‌ام.

— ولی نیم ساعت بیش و کم چه اهمیتی دارد.

— یعنی واقعاً بپذیریم که عامل زمان اینقدر برای شما ناچیز و بی‌اهمیت است. برای شما که نویسنده‌اید این مسامحه و بی‌دقتی غیرقابل گذشت است. آیا نیم ساعت زمان اندک و بی‌ارزشی است. فکرش را بکنید که در همین مدت کم چه کارهایی می‌توان کرد. آیا به شما که یک

نویسنده هستید باید توضیح دهیم که نیم ساعت تعلل ناپلئون، در استقرار توپخانه‌اش در نبرد واترلو، در هجدم ژوئن ۱۸۱۵ همه سرنوشت آتی جنگ و امپراطوری عظیمش را به باد فنا داد. بله، به علت بارندگی شدید روز قبل، نیم ساعت حرکت توپخانه‌اش به تعویق افتاد و آن فاجعه شکست رخ داد و سردار انگلیسی، «ولینگتون» دمار از روزگار او درآورد. همه چیز تاریخ اروپا، سرنوشت قاره، بلکه دنیا در گروی همین نیم ساعت بود... بلی مثالی دیگر بزنم: نیم ساعت آتش‌فشان و سیل و زلزله، کافیت که شهری را سراپا خاکستر، منهدم و زیر و زبر کند. علاوه بر این آیا در نبرد هوایی برلن در جنگ جهانی دوم نیم ساعت تفوق نیروی هوایی متفقین، تمامی قدرت متحدین را به باد فنا نداد. طی آمار رسمی‌ای که از هر دقیقه تجاوز به عنف، آدم‌کشی، و قتل و غارت از ایالات متحده به ما می‌رسد، ده دقیقه زمان کافیت تا سزاران نفر، بیچاره، بی‌سیرت، غرق خون و مبتلای بیماری‌های غیرقابل مداوای جسمی و تباهی شوند... آیا می‌فهمید چه می‌گویید.

— بله، با این دقتی که شما تایم گرفته‌اید، احتمالاً زمان همان است که شما می‌گویید و بازگشتشان حداقل نیم ساعت و بلکه بیشتر به طول انجامیده است.

— خوشحالم که این اعتراف و اقرار ارزشمند را در پذیرش اثر تخریبی زمان گناه از شما می‌شنوم. می‌بینم که دارید به من اعتماد می‌کنید. حالا بیائید نزدیکتر کنار بنشینید و مثل یک برادر خوب، به همه آن چیزهای دیگری که کرده‌اید و یا در نظر داشته‌اید که انجام دهید اعتراف کنید.

نویسنده بار دیگر هاج و واج آقای ممیزی را نگاه می‌کند.

— اعتراف کنم به چه چیز؟

— آیا آنها را از قبل می‌شناخته‌اید.

— چه کسانی را.

— همان دو نفر را.

— کدام دو نفر را.

— همان دختر و پسر جوان را.

— نه.

— پس آشنایی تان کاملاً اتفاقی بود؟

— بله.

— یعنی جایی به صورت اتفاقی آنها را دیدید.

— نه آقا.

— پس چگونه.

— آخر چگونه بگویم آنها زاده خیال من اند.

— یعنی اغلب دچار این خیال می شوید که با آدم های ناشناخته ملاقات

می کنید.

— این چه حرف هایی است که می زنید. آنها دو پرستاز و شخصیت

کاملاً ساختگی اند... وجود عینی و بیرونی — به آن گونه که شما فکر

می کنید — ندارند.

— حتی در خودتان هم وجود ندارند؟ هر دو شان در یک تن. به قول

روانشناسان و یا اسطوره شناسان تمدن های کهن، موجود دویاره؛ نیمی زن

و نیمی مرد در یک تن؟...

— نه. هرگز.

— بله. این را خودم از قبل می دانستم. چطور بگویم، طبق پیش بینی ای

که من داشتم این نوشته از کمترین عامل روانی و عقده کمبودهای

جنسی و کمپلکس های تابو و غیره تراوش نکرده است. شما در کمال

سلامت تن و روان مرتکب آن شده اید.

— این حرف ها چیست که به من می زنید؟! بله من در محاسبه زمان

اشتباه کرده بودم و این را تصحیح می کنم. اما همین و همین. من ننوشته ام

که آنها شب را در جنگل مانده اند.

— بله آن را ننوشته اید.

ممیزی دستی به صورت خسته اش می کشد. — چرا عصبانی می شوید.

آیا من شما را متهم به نوشتن آن مطلب کردم؟ آن را ننوشته اید، بله. قبول

می کنم... حتی بارها من آن صفحه را چطور بگویم با ولع تمام، نفرت،

سوء ظن، عصبیت، اغماض و برای دریافت هر چه بیشتر حقیقت ورق زدم

و ورق زدم. می دانید چه دیدم... هیچ... آری تمامی سطور بعد را با تأمل

بسیار از نظر گذراندم و به این نتیجه رسیدم که شما با زیرکی محض از بیان

ماجرای بعدی طفره رفته اید. جایی که خودتان اعتراف می کنید که

پرستاز هایتان زیرک اند، قطعاً باید پذیرفت که خودتان از آنها زیرک ترید.

این یک قانون فلسفی است. علت، همه کمالات معلول را یک جا در خود دارد

و یا قانون مشابه فلسفی که می گوید: بخشنده یک چیز فاقد آن نتواند بود.

می خندد و دوباره خنده از چانه تیزش — مثل آب شدن قندیل یخی،

چکه چکه فرو می ریزد... نویسنده به حالت گریه و نگرانی در می آید. اما

خودش را نمی بازد. می گوید:

— شما یک موجود سفسطه گر موزی، و خطرناک هستید... چیزی را که

من ننوشته ام، نوشته به حساب می آورید.

— اتفاقاً اشتباه غیر عامدانه شما در همین نحوه قضاوت تان است و

بگذارید در نهایت تأسف بگویم که زرنگی عمدی تان هم در همین

ننوشتن است. بله جانم. شما اینها را ننوشته اید ولی اصل مطلب در همین

نکته نهفته است؛ نوشته نانوشته ای که من در لابلای سطور سفید آن، آن

همه مطلب را خواندم... و همین وجهی از هنر ممتاز و منحصر به فرد

شماست. شما پیامتان را به اهلیش رسانده‌اید. به قول شاعر: «من بین حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست... و... و تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی» هاهها... بله؟ اینطور نیست؟

— نه اینطور نیست.

— آیا شما آن دو نفر را در آن حالت عجیب، آنجا، تنهای تنها، رها نکرده‌اید؟ — این کار را کرده‌اید. بله شما چیزی ننوشته‌اید، در واقع به عمد از بیان مطلب اصلی گریخته‌اید و بسیار آگاهانه خواننده را مبتلای این سردرگمی غریب و آزاردهنده کرده‌اید. سردرگمی‌ای که هرکس از تحقق آن مطلب برای خودش تعبیر و تفسیری گوناگون دارد... به‌طور نمونه آن خواهر، آنجا در آن جنگل، با آن حرکات زنانه و حالت‌های مخصوص و نگاه‌های معنی‌دارش، منی را که آدمی سخت بی‌تفاوت و بی‌طرف بودم آزار می‌داد.

— کدام خواهر.

— همان دختر جوان.

— آزارتان می‌داد.

— بله، حالتی داشت که می‌کوشید اغوا کند.

چشمانش کلاپسه شده بود و دهانش داشت کف می‌کرد. نویسنده نمی‌فهمید چه می‌گوید. آیا این مرد به راستی مبتلای جنونی بود؟

ممیزی پشت میزش نشسته است و در خلسه‌ای عمیق فرو رفته و به نظر می‌رسد که ران‌هایش را ناخودآگاه برهم می‌ساید. آنگاه انگشت سیاه‌اش را به سوی او دراز کرده و به شوخی لبخند می‌زند و از سر مهر می‌گوید:

ای کوچولوی نابکار... موش موزی کوچولو که آرام آرام در یک شب تاریک و خاموش، تمامی قالب پتیر اخلاق را ذره ذره می‌جوی و هیچ‌کس نمی‌فهمد... و سپس دوباره همان لبخندش را می‌زند. نویسنده

وحشت زده و به حالتی تسلیم و چاره‌ناپذیر نگاهش می‌کند.

— به من بگویید چه باید بکنم.

— می‌بینم که حقیقت را درک کرده‌اید. بله تنها راه چاره اینست که آنها را از دست این وسوسه‌های مرموز کور که هر لحظه ممکن است در پرتگاه گناه و سقوط سوقشان دهد رها کنید.

دست‌هایش را به سوی او دراز می‌کند و به نجوا و التماس زوزه می‌کشد:

— نجاتشان دهید.

— یعنی چکار کنم.

— نجاتشان دهید.

— چگونه. آخر چگونه.

— برشان گردانید به خانه. هرکدامشان را به سر خانه و زندگی خودشان. منتها تنها و جدا از هم.

— ولی آخر...

— نه. مقاومت نکنید. از همان لحظه که وارد دشت خلوت شدند می‌دانستم که به کجا می‌روند. پسرک، جوان و بلند و زیبا بود و دخترک به قول خودتان با آن گیسوان دلربا، و خرام قامت رعنا آب و رنگ و خط و خالی داشت و حسن جمالی... به قول شاعر: «من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم — که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را»...

نویسنده بر خود می‌لرزید. مرد سخنور پتک هر بیت شعر را مثل تخم‌ماهی از فولاد و چماقی از بیداد بر فرق سرش می‌کوبید... این ابیات کلافه‌اش می‌کرد... مرد سخنور و دیوانه همچون عنکبوتی که پشه‌ای را در تارهای چسبنده خود به دام اندازد توان هرگونه رهایی و تقلایی را از او ربوده بود. با خود سوگند خورد، برای رهایی ازین موقعیت جنون‌آمیز،

اگر این بار مرد ادب‌ور شعری بخواند، گلدان بلورینی را که روی میز درست کنار دستش قرار دارد بردارد و محکم بر کله‌ آقاي ممیزی بکوبد. از این رو در حالتی نیمه هوشیارانه که اصلاً انتظارش را نداشت و گویی این کلمات از دهان او بیرون نمی آمد گفت:

شعر نخوانید. خواهش می کنم دیگر شعر نخوانید.

— چرا؟... شعر را دوست ندارید.

— نه... دوست دارم.

— آیا این اکراه را نوعی تعصب منطقی و گاه موجه یک نثرنویس نسبت به شعر باید تلقی کنیم؟...

— نه... چطور بگویم... وقتی شما شعر می خوانید نوعی احساس جنون آمیز به من دست می دهد. احساس مور مور شدن، درد آمدن، قلقلک و در عین حال احساس تلخ شکنجه ای وحشتناک... مثل اینکه یک مارمولک بی آزار توی شلوارتان بالا و پایین بدود.

— چه؟... مارمولک؟

— بله.

— مارمولک واقعی؟

— بله.

و شما با آن که می دانید آن حیوان بی آزار است، از ترس دیوانه می شوید...
— بله.

— ممیزی چپ چپ نویسنده را نگاه می کند. با خود می اندیشد: آیا این مرد مبتلای نوعی جنون شده است... این چه تعبیر دردناکیست که این مرد از ابیات شیوای لسان الغیب، حافظ بزرگ ما دارد. از این رو می گوید. شما هر وقت شعری را برایتان می خوانند این احساس مور مور مارمولکی را دارید.

— نه. این اولین بار است که به آن دچار شده ام.

— می شود برایم کمی توضیح بدهید.

— شعرهای شما... این حالت استدلالی مقاومت ناپذیرتان مرا به مرز انفجار می کشد.

— بسیار خوب، دیگر شعر نمی خوانم. به شرط آنکه شما هم از خودتان انعطاف نشان دهید.

— یعنی چه کنم؟

— آنها را برگردانید. از هم جداشان کنید. این چه میل بی ترحمی است که دخترهای معصوم، این میش های خدا، این ماده آهوهای الهی را از خانه هایشان بیرون می آورید و به کام گرگ های جوان و شیاطین عصیان می سپارید. بله از هم جداشان کنید. در واقع قصه را مثل یک فیلم به عقب برگردانید و لحظه ای را تصویر کنید که آنها همدیگر را ندیده اند و هریک زندگی ای جدا از هم، غیروابسته به هم، پاک و مجزا از هم دارند.

— درین صورت اصلاً قصه من شروع نمی شود.

— لازم است قصه را با همین دو نفر زن و مرد بیگانه شروع کنید... این همه آدم درین جهان بزرگ خدا وول می خورند... جنسیت دیگری را انتخاب کنید. — یعنی غیر از زن و مرد، جنسیت سومی هم در جهان بزرگ خدا وجود دارد.

— نه منظورم این نیست. منظورم این است که باز آن قصه کهن پنبه و آتش را تکرار نکنیم.

— با این حساب قصه ام را باید کاملاً تغییر دهم.

— بله: فکر خوبی است. کتابتان را عوض کنید.

— عنوانش را و آن صفحه را؟

— نه همه آن را.

— چه گفتید.

— ملاحظه کنید. شما اگر نگوئیم ساده لوح، قطعاً ساده و جوانید و تحت تأثیر یک نوع رؤیاگرایی پوچ و مسخره قرار گرفته اید. آن دو تن به شما خیانت کردند. زیرا در نهایت خلوصتان به آنها اعتماد کردید و حتی اعتراف کردید که شب را به خانه شان بازگشته و در جنگل نمانده اند. اما دیدیم که احتمال این قضیه چقدر نادر و نادرست بوده است. آیا احتمال داشت یا نه.

— بله. ممکن است. هر چیزی درین عالم ممکن است.

— می بینید. آنها رؤیای اغواگرانه، بازیگری و نهانکاری های فریبکارانه خودشان را بر شما تحمیل نمودند و حتی شما را گول زدند. آنها شما را فریب دادند. تقصیر آنهاست که رؤیاهایشان را بر شما بار کردند تا همه نیرو، اندیشه و قلمتان را به گونه ناجوانمردانه ای به بیهودگی و انحراف بکشانند. بله. حتی برای شما که خالقشان بودید نقشی ظالمانه بازی کردند. اینک که من و شما به لحظه توافق و تصمیم رسیده ایم پیشنهاد دوستانه ای به شما می کنم.

— چه پیشنهادی.

— این پیشنهاد که چرا به یک کار اخلاقی و مفید نپردازید.

— یعنی چه کنم.

— خودتان را در چشمه ندامت واقعی تطهیر کنید و به خیانت پیشگان فریبکار غیر اخلاقی اجازه ندهید به حریم قدس اندیشه تان وارد شوند و به جبران آنچه که کرده اید، همین اثر را — بله برین نکته مصر و مصمم هستم که همین اثر را به یک اثر اخلاقی تبدیل کنید.

— این چه سخنی است که در حق من می گوئید. نه این اتهام را باور ندارم. حتی بعضی از منتقدین و معاصرین منرا نویسنده ای اخلاق گرا و

کاملاً مصداق نویسنده ای مورالیست می شناسند.

— هیچ منتقدی بالاتر از قانون اخلاقی و وجدان بشری نیست. آنها نیز شما را اغوا کرده اند. کتاب را به یک موضوع اخلاقی تبدیل کنید. چیزی که صریحاً از شما می خواهم همین است. ما با شما به تفاهم رسیده ایم و هیچ اختلافی نداریم. به طور نمونه آن جنگل را حتی لازم نمی بینم که تغییر دهید و یا دریا را از آن مکان بیرون ببرید و یا حذف کنید. ما هیچکدام از عناصر شما را از شما نمی گیریم. زمان و مکان و فضا و زبان و حتی جنسیت داستانتان را از شما نمی گیریم. جز اندکی تغییر، توقعی از شما نداریم. بگذاریم آسمان و دریا و جنگل، همان طور که در داستان شما آمده اند بمانند. قصه را کمی، فقط کمی تغییر دهید و آنگاه می بینید که همه چیز به خوبی سامان یافته است. به شما خواهم گفت که چگونه آن را بنویسید. آنچه را که نوشته اید، عناصر بی ضرر قصه را، از قبیل وصف جغرافیایی منطقه، آن هم نه به زبان غنایی شعر بگذارید بمانند. آنچه را که نوشته اید فشرده و مختصر بیان کنید و آن همه را در قالب یک مقاله و نه یک داستان عاشقانه از آن نوع فریبکار و نابهنجار، مختصر نمایید. مثلاً آن جنگل بزرگ را — وصفش نکنید. هیچ عیبی ندارد... ولی بلافاصله به عامل اقتصادی و فراورده های چوبی پردازید و به خصوص توضیح دهید که خدای مهربان چقدر الوار مفید آنجا آفریده است. لیسیدن آب و بوسه نسیم را بگذارید به جهنم بروند. آن جنگل منبع واقعی پول و ثروت است. شما نمی دانید که چقدر دل من ازین سوداهای عامی عاشقانه، این کلمات پوچ و مالیخولیایی ناله عاشقان، پرتو شمع و نجوای باد به هم می خورد. آخر عزیز من، فرهنگ یک ملت را با این اراجیف خام تغزلی و احساسات دخترانه به کجا می خواهیم ببریم... در آن صورت بهره انسان خردمند و بزرگ آفریننده مان چیست و جایگاه ترقی، و کمال ارواح متعالیه مان کجا

خواهد بود... بله ما قصه‌مان را این‌طور شروع خواهیم کرد و اتفاقاً از آن جنگل بزرگ هم شروع می‌کنیم. با شما هرگز مخالفتی نداریم به شما تبریک می‌گویم. به خاطر انتخاب جنگل... این فکر خوبیست و نقطه شروع بسیار مناسبی است... کنار این جنگل پیرزن و پیرمردی که زن و شوهرند زندگی می‌کنند. در یک کلبه، حتی اگر دلتان خواست بنویسید انوار طلایی و افسونگر نور آفتاب بر کلبه و یا کله‌های آنها که برف پیری بر آن دو کله نشسته بود می‌تایید و ازین جور چیزها. دستهایشان را در دست‌های هم بگذارید. این ایرادی ندارد. و حتی شب‌ها را در جنگل باهم پرسه می‌زنند. گم می‌شوند، روز باران می‌بارد و آنها برای یافتن سرپناهی تنگاتنگ به درون تنه درخت کهن و پوشیده‌ای می‌خزند. این جاهای کار را دیگر به جولان نبوغ خودتان وامی‌گذاریم. حتی شما آزاد هستید که بنویسید آنان سالیان دراز است ازدواج کرده‌اند و صاحب فرزندان و نوه‌هایی هستند. بله، شما نویسنده‌اید و شما باید انتخاب کنید. اما مطلبی که عنصر اصلی داستان باید باشد این است که آن پیرزن و پیرمرد مهربان، ازین جنگل که مولد ثروت ملی است نهایت استفاده را خواهند برد و به دیگران نیز استفاده خواهند رساند. به خصوص نقش پیرمرد را در داستان بیشتر کنید. این پیرمرد نقش جبران‌کننده‌ای دارد. ما را از شر آن پسرک مسخره فریبکار که صابونش بر جامه‌مان خورده است نجات می‌دهد. آن جوانک عاشق‌پیشه که کله‌ای پر از اوهام و رؤیاهای بوج عشق و جوانی و چتته‌ای پر از کلمات مبتذل تمنا و نیاز دارد. پیرمرد آمده است و آثار منفی وجود آن پسرک را در صحنه شسته، تطهیر کرده و بدور ریخته است. اینک به جای جوان، یک آدم موثر، یک پیرمرد تجربه دیده، یک تولیدکننده و یک فرد مفید به حال جامعه و کشور برابر خود داریم. از این جای کار، دیگر همه چیز به عهده خود شما خواهد بود. بله،

دیگر وظیفه من به عنوان مشوق و دوستدار آثار ادبی شما به پایان رسیده است و شما خودتان باید داستانتان را به پایان برسانید. یک تبر به دستش بدهید و بگذارید تولیدتراورس، الوار، تیرک، گردبینه و چوب‌های صنعتی کند. با آن همه چوب، موجی از الهام، تراشه‌ها و کوهی از خاک از تفکر مفید در مغزتان انبار خواهد شد. آنجا در برابر شما تلی از چوب‌گرانها و مفید به دست می‌آید... بله مادر قصه‌مان به همین آرمان‌های بلند و متعالی فکر می‌کنیم. ژاپنی‌ها را نگاه کنید که در صنایع چوب به کجاها رسیده‌اند. علتش چیست؟ مدتهاست که دلیلی شاعرانه و احساس‌های کاذب ابلهانه را ترک کرده و به مغز پرداخته‌اند... دیگر بقیه کار به عهده خود شما خواهد بود که بنویسید این چوبها برای منافع مردم، ارتقاء سطح تولید و غیره به بازار خواهند آمد. از آنها صندلی، میز، در و تخته و هزار چیز دیگر ساخته خواهد شد.

لحظه‌ای سکوت می‌کند و به تأثیر سخنان خود در نویسنده می‌اندیشد. نویسنده گویی بغض کرده و لب ورچیده است: آقای ممیزی این حالت انفعالی، این حالت مقدس‌آزم وجدانی ناشی از ندامت را درک می‌کند و به آن بها می‌دهد. دیگر تقریباً خسته شده است... از بس حرف زده، اندیشیده و غصه خورده نفسش تنگی می‌کند. بدین‌رو سرفه‌ای می‌کند تا دوباره صدایش را صاف کند و لکوموتیو وقفه‌ناپذیر حرافی‌اش را به جلو بکشاند... سرفه‌ای می‌کند و با خس خس سرفه، دود و فس‌فس‌های مقطع و ممتدی، از آرواره‌های آهکی‌اش مثل حرکت چرخ‌های قطار بیرون می‌ریزد... می‌گوید:

بله، به یمن تلاش و همت آن پیرمرد آن چوب‌ها نیمکت می‌شوند و بچه‌های معصوم، نازنین و بی‌خطر بر آنها می‌نشینند و به تخته سیاه نگاه می‌کنند و به دانش‌آموزی می‌پردازند. آن کوچولوها مدادهای چوبی بر

دست دارند و بر کاغذهایی که آنها هم از چوب‌های پیرمرد نازنین ساخته شده‌اند می‌نویسند... آه... از شما می‌پرسم آیا این تم و موضوع دلپذیری نیست؟ آیا منافع این چوب‌ها برای جامعه ما کم و ناچیز است. درین صورت است که من و شما به عنوان دو موجود تأثیرگذار فرهنگی درین مرز و بوم، جنگل خدای مهربان و نعمت‌های او را قدر شناخته و به هدر نداده‌ایم. از شما می‌پرسم این بهتر است و یا آن گردش عاشقانه مشکوک که یک ریال هم بازده مادی نداشته است. نویسنده دهان باز می‌کند که چیزی بگوید اما آقای ممیزی او را دعوت به سکوت می‌کند:

— و یا مثلاً آن دریا. فکرش را بکنید. در دریا چه مضامین بکر و مفیدی وجود دارد. بله، حتی دریا را هم تغییر ندهید، اما به طور نمونه و فی‌المثل مبحث شیلات و صادرات را پیش بگیرید... نویسند می‌خواهد چیزی بگوید، اما صلاح‌الدین دوباره اجازه نمی‌دهد و با محبت تمام دستش را بر پشت نویسنده می‌زند و می‌گوید: با سابقه ذوق و خلاقیتی که در شما سراغ دارم، می‌توانید ازین مقوله یک دریا مطلب مفید صید کنید. نویسنده با سری منگ و چشمانی صاعقه‌زده به این مجموعه عبوس، سنگی و هزال که در نهایت خونسردی بی‌مانندش برای ویران کردن و نومیدی یک نسل زندگی و هنر قدرت و کفایت خلاقه دارد می‌نگرد و می‌گوید:

ولی در آن صورت داستان من کاملاً چیز دیگری می‌شود. در واقع باید آن را پاره کنم و به دور بیاندازم و چیز دیگری بنویسم. — چه اشکالی دارد. عناصر اصلی و واقعی را که تغییر نمی‌دهید. دریا و زمین و آسمان را که از شما نگرفته‌اند، آنها سر جای خودشان هستند. شما دو موجود رهگذر را، فقط از آن حذف کرده‌اید.

— نه اینطور نیست. این تغییر همه بنیادهای آن را به هم می‌ریزد.

— البته حق با شماست. این تغییر کمی سخت است. مثل تغییر دادن زندگی، مثل ترک عادت ناهنجار و دقیق‌تر بگویم مثل ترک اعتیادهای بد. قبول می‌کنم که اولش کمی سخت است ولی آدم عادت می‌کند. این را می‌دانستید که آدم، معتادترین موجود به تغییر عادت است. بله، این موجب می‌شود که زندگیتان را هم تغییر دهید. سرچشمه افکارتان را لایروبی کنید. بگذارید جریان‌های پاک از آنجا، از مغز سرتان سرچشمه بگیرد. به تولید و صنعت و تکنیک فکر کنید. جامعه ما نیازمند این چیزهاست. البته مسائل زناشویی هم اشکالی ندارند. من با آن مخالفتی ندارم. در حد عرف و قانون و شرع و نه بیشتر. بله چه کسی با آنها مخالف است. حتی ماهی‌ها هم تخم‌ریزی می‌کنند. حتی ژاپنی‌ها هم تولیدمثل می‌کنند. ملاحظه می‌کنید که ما با تولیدمثل مخالف نیستیم. من احتیاج متقابل زن و مرد را به یکدیگر درک می‌کنم. بله می‌توان پذیرفت که آن، حتی طبیعی هم هست. به ژاپنی‌ها نگاه کنید که در تکنولوژی و تولیدمثل اصول مشابهی را — با یک دید و تفکر کاملاً صنعتی مراعات می‌کنند. این کاملاً قابل قبول است. فکر نکنید ازین شاخ به آن شاخ می‌پریم. به طور نمونه همین مبحث شیلات الان در دنیا به یک صنعت و علم تبدیل شده است. اخیراً دو کتاب در همین زمینه مطالعه کردم یکی راهنمای تکثیر و پرورش ماهی قزل‌آلا و ماهی آزاد نوشته دکتر ارل لیت ریتز، دومی روش تکثیر ماهی کپور چینی و ماهی کپور طلایی و سرگنده که فعلاً نام مؤلفش را به خاطر ندارم — و در صورت تمایل نام و عنوان دقیق کتاب را در اختیارتان قرار خواهم داد. البته باید در نظر داشت که از نظر تکثیر و تربیت، کیفیت پرورش ماهی‌های رودخانه‌ای با ماهی‌های دریایی کاملاً متفاوت‌اند و تمایز دارند.

اما مطلبی که برای هر آدم تازه‌کاری حائز اهمیت و جالب توجه است و

بی شک نظر دقت و عنایت شما را هم برخواهد انگیزخت، این است که حتی همین ماهی های پرورشی سرگنده یا کله بزرگ با ارتزاق از موجودات ذره بینی بسیار ریزی که داخل آب وجود دارند و به نام علمی «فتوپلانکتون» و «ژئوپلانکتون» می شناسیمشان و نیز جلبک و سبزینه های داخل آب و کمی غذاهای اضافی دیگر، به هنگام بلوغ و بهره برداری وزنشان بالغ بر شصت کیلوگرم می رسد. ملاحظه می فرمایید؟ ماهی به اندازه گوسفند.

دست هایش را در فضا از هم می گشاید و برای نشان دادن بزرگی جثه و تنومندی ماهی های کله بزرگ با شادی می گوید:

بلکه به اندازه گوساله... هیچ این را می دانستید؟

نویسنده نومیدانه به اطراف نگاهی می کند. آرواره های سنگی و محکم مجسمه مفرغین لحظه ای از حرکت ایستاده است... زیرچشمی پیرامون خود را می کاود. نه. هیچ روزنه نجاتی در هیچ گوشه ای از این اتاق نمی دمد. باید هرچه زودتر خودش را از دست این مرد نجات دهد. احساس بیماری و کسالت می کند. گویی قلبش را از وحشت و نومیدی همین لحظه بالا خواهد آورد... هاج و واج در اعماق تحیر رهایی ناپذیر خود درمانده است که چگونه می توان آن صحنه دلدادگی عاشقانه را در جنگل، به پرورش ماهی کپور در دریا و صنعت شیلات تبدیل کرد... ازین رو ناگهان و بدون اراده فریاد برمی دارد.

...نه. هرگز کتابم را تغییر نخواهم داد.

این جمله ویرانگر همچون پتکی بر سر آقای ممیزی فرود می آید. هرگز منتظر چنین عکس العمل خشن و تندی نبود. اول گویی معنای جمله گستاخ و منظور مرد یاغی، طاغی و باغی را نمی فهمد. کلمه ای که از دو لب مرد بیرون آمده است به راستی غیرقابل تحمل است. اما او مقابله به مثل

نمی کند. بلکه کاملاً برعکس، بسیار مداراگرانه و در حالیکه شانه هایش را از سر حسرت و نومیدی بالا می اندازد و ضمن آن با حالتی بس رقت بار کتاب را به نویسنده نشان می دهد می گوید:

— حیف. ببینید چقدر چوب خدای مهربان را به هدر داده اید. در واقع شما سرمایه ملی را تباه کردید و حتی لحظه ای هم متأسف نیستید؟ نویسنده به زاری می نالد: چه می گویند. من این کتاب را به هزینه شخصی چاپ کرده ام. پس انداز همه عمرم را وقف این کار کردم. شیره جان و سرمایه عمرم را صرف آن نمودم.

— بی فایده است. می بینید که نتیجه سرپایا زیان بخش از کار درآمده است. بله این را برادرانه و به عنوان یک پند اخلاقی از من قبول کنید.

نویسنده نگویند بخت برای نجات خود ازین وضعیت دردناک و گرداب طنزبار بلا، همه جرأتش را فراهم می آورد و برای آنکه کار را یکسره کند می گوید:

بگذارید من هم یک پند مفید برادرانه و اخلاقی به شما بدهم.

آقای ممیزی می گوید:

باکمال میل گوش می کنم.

ولی ته دلش ازین همه جسارت و عنان گسیختگی مقهور به شگفتی می افتد. چیزی نه خنده دار که فوق العاده سهمناک دارد رخ می دهد و مردی می خواهد به او که همیشه در نهایت خلوص، سرباز گمنام اخلاص و مدافع اصول حق خود بوده است، درس اخلاق بدهد... او حتی خود را صاحب اختیار و مدافع مطلق اخلاق جهان قلمداد نکرده است. بلکه کوشیده است که همیشه نگهبان و پاسدار عقاید خود باشد. حالا این بچه می خواهد به او چیزی بیاموزد. با این همه گوش هایش را تیز می کند و به دلسردی، انزجار و بغض لب هایش را ورمی چیند. نویسنده با لحنی لابه آمیز می گوید:

— چرا در مؤسسه‌تان قانونی نمی‌گذرانید که پیش از چاپ هر کتاب آن را در دائره بررسی‌تان نقد و ارزیابی کنند و اگر رفتاری مشکوک، مطلبی خلاف اخلاق، تولید و درآمد ملی داشت آن وقت اجازه چاپ آن را ندهید. برادرانه می‌گویم این کار از حرام شدن و اتلاف میلیون‌ها صفحه از آن کاغذهایی که از چوب‌های خدای مهربان به دست می‌آید و درآمد ملی است و می‌تواند به جای کتاب، میز و تخته شود جلوگیری می‌کند. میز می‌نگاهی سرد و عبوس به نویسنده می‌افکند و از لحن گالیه‌آمیز و طعن‌بار او هیچ خوشش نمی‌آید. نگاهی همچون نگاه موش با دیدگانی آرام و بی‌حرکت در آن لحظه که حیوان برای اجتناب از کند شدن دندان‌های تیز و سختش می‌خواهد آرام آرام هر چیزی را که برابر خود می‌بیند بجود به او می‌اندازد. نگاه چشمان منجوقی سیاهش را از ماورای نویسنده عبور می‌دهد و می‌گوید:

می‌بینم که مسخره‌مان می‌کنید و به طنز و کنایه غصه تولید ما را می‌خورید. برای اجتناب از این امر، کتاب‌هایتان را بردارید و به کارخانه‌های مخصوصی که در اجازه ما هستند بدهید. آنها چاره کار را می‌دانند. کتابها را در دستگاه می‌ریزند و از آن خمیر و سپس مقوا می‌سازند، فراموش نکنید که مقوا هم از فرآورده‌های چوب است و در حال حاضر قیمت مقوا، کارتن و فرآورده‌هایی از این نوع در مملکت بیشتر از کتاب و هر نوع کاغذ دیگر است... بله، غم ما را نخورید.

— آیا جز این چاره‌ای ندارم؟

— در هر صورت شما ضرر و زیان چندانی نمی‌کنید... بلکه احتمالاً سود هم می‌برید. ما چاره همه چیز را از پیش سنجیده‌ایم.

بدینسان ممیزی دستی بر الیاف موئین و نرم صورت پشمالوش می‌کشد و دوسه تار جوگندمی ریش نازک را از یقه‌اش می‌تکاند.

مخاطب خویش را مرخص کرده زنگ را می‌زند و نویسنده دیگری را به اتاق خود فرا می‌خواند. به راستی خفه شده است. سرش به دوار افتاده و ازین جنون قلم به ستوه آمده است. نویسنده دیوانه‌وار خود را از در بیرون می‌اندازد. لحظه‌ای که می‌خواهد برود سر راه پایش به یک صندلی می‌خورد و آن را واژگون می‌کند. اینک به در رسیده است. در همین دم در باز می‌شود و مرد دیگری، سینه به سینه او ظاهر می‌شود. نویسنده از شدت دهشت و کلافگی به مرد تازه‌وارد تنه می‌زند و پای او را لگد کرده و بیرون می‌رود. مردی که وارد اتاق شده است نویسنده دیگری است که آقای ممیزی به دفتر احضارش کرده است. نویسنده دومی از رفتار نویسنده اولی به حیرت می‌افتد. باخود می‌اندیشد: چه رفتار موهن، بی‌ادبانه و دیوانه‌واری. آقای ممیزی منظور وی را به تیزهوشی می‌فهمد. اخمی مدارا پیشه و بخشایشگر می‌کند و از سر اندوه، مظلومانه شانه بالا می‌اندازد. حرکتی که گویای این مفهوم است:

اینجا وضع ما را می‌بینید... که با چه دیوانگانی باید سر و کله بزنیم؟...

دریا، کشتی، پرندہ

دریا، کشتی، پرندہ

سپیده دم هوا پاک بود و رخشان. آسمان سربی و دریا نقره گون. موج آرام هر جا روان می شد و در پی آن گلبرگ نیلوفرهای کف، بسان تور سپید دامن عروس کشیده می شد.

همه جا آب لرزش طلوع را داشت. بسان آئینه روشن و همچون دامنه سیماب در بی قراری روزی که آغاز می شد می لرزید و جوانه می زد. گهگاه ناله یک مرغ دریایی سنگینی این سکوت و همناک را که تا آن سوی بیکرانه های غنوده در مه دامن گسترده بود بیشتر می نمود.

روزی خوش آغاز شده بود. روزی که بر چهره اش خنکای لطافت امید می دمید و بر تمامی سطح آن کوچکترین آژنگی دیده نمی شد.

سپیده دم طلوع خندان... سپیده فجر صادقی که پرده شب مظم را شکافته بود... و درست در میان سپیده دم، آن سوی غرقاب های بی نام و نشان و دامنه های پر موج خاکستری، جایی در دوردست گرداب ها، در لبه مرز عدم و وجود - خورشید از میان آب بالا می تراوید و بر می شکفت.

بالا می جهید و خود را از برج عاج آب بیرون می کشید و بر صورت بزرگ و ارغوانیش موج های دور و لغزنده، بسان شبم که بر گل آفتاب گردان می نشیند قطره قطره فرو می چکید... دریا آرام بود و چهره اش شکفته و تبسمش پر مرواریدهای مهر... و درست در وسط آن دریا کشتی ای، آرام در حرکت بود.

کشتی ای معمولی، فرسوده و باستانی که عرشه‌اش آرایه‌هایی از چوب «صندل» داشت و لبه‌های مثبت‌کاری شده‌ی جان پناه آن - به تمامی - آبنوس بود.

کشتی ای به سبک دوران‌های عتیق، پر صلابت - که هرچند آسیب‌پذیر می‌نمود و سیلی امواج بسیار بر پهلوهایش اثر گذاشته بود و ضربه صخره‌های برانی که بر سینه‌اش شکافی عمیق بجا نهاده بود آشکار بود و بدین لحاظ با چوب جنگلی قطران مال ترمیم و تعمیر شده بود با این همه هنوز قدرت تحمل بسیار و بنیه سفرهای دور و دراز را داشت و می‌توانستی بفهمی که سال‌های سال سالم و پربار پیش می‌رود و فحامت پیری را با قدرت و غرور جوانی یکجا باهم دارا است.

این کشتی چنان که گفتیم با کشتی‌های پیشرفته دیگر که بعضی با قدرت‌های جادویی مرگبار حرکت می‌کردند - با زیردریایی‌های جنگی و ناوهای اژدرافکن و غیره فرق بسیار داشت. یعنی این یکی، سفینه‌ای بود که با نیروی پارو به پیش می‌رفت و در مقایسه با آن‌های دیگر بسیار ابتدایی و محتاج بازوی کار بود. کشتی به پیش می‌رفت و از آن غریو شادی و شور سفر و سر و صدای زندگی بر می‌خاست.

چیز شگفتی بود. از دوردست که این کشتی را می‌دید می‌فهمیدی که همین تکه چوب کوچک بی‌ارزش که بسان پرکاهی حقیر بر سر امواج مهیب بالا و پایین می‌رود - یک دنیا زندگی را با خود می‌برد و می‌دید که همین نوسان به ظاهر مسخره تلاش، معنای تفوق اراده آدمی را بر موج‌های مخالف ترسیم می‌کند و درمی‌یافتی که همین ذره کوچک ناچیز اما زنده و دراک - از تمامی طبیعتی که در آن قرار گرفته عظیم‌تر و سنگین‌تر است.

ساکنین کشتی گروه گروه بر عرشه گرد می‌آمدند و دریا، این بیکرانه

بی انتها را که هر دم به رنگی بود و هر لحظه از پهنه موجی در غرش و تغییر بود می‌نگریستند.

دریا که بسان زندگی آدمی گاه طوفانی است و گاه حتی در ژرفنای آرامش آن - موج‌های تحرک فردا - و طوفان‌های آن در کار ذخیره شدن است. اینک دریا آرام بود و آب بسان زمرد روشن جلوه‌های سبزسار می‌فروخت. در همان حال کودکی که بر عرشه بازی می‌کرد ناگهان ایستاد. دهانش از حیرت و شگفتی بازمانده بود. جمع همبازی‌هایش را رها کرد و به دامن مادر آویخت و با انگشت کوچکش چیزی را که بر نرده کشتی می‌دید نشان داد. - اونجارو نیگا کن مادر.

مادر زانو زد و در بغلش گرفت و با محبت تبسمی به او کرد.

- اونجاچی می‌بینی عزیزم.

- اون رو می‌گم... بگو چیه.

- کدوم رو طفلكم؟

- اون کوچولو که اونجا نشسته.

مادر نگاه کرد و این بار، آنجا که پسرک اشاره کرده بود پرنده کوچک سفیدی را که خزیده در زره ناایمن پرهای خود - پفالود نشسته بود - تشخیص داد.

مادر شگفت زده و لرزان قدمی پیش رفت و سپس ایستاد.

- آهان اون رو می‌گی؟

- آره.

نفس را در سینه حبس کرده بود و در حالی که صدایش را پایین می‌آورد و با لحنی که گویی در برابر عظمت یک چیز بس شگفت به لرزه درآمده است گفت:

- اون یه پرنده‌ایه که خیلی قدرت پرواز داره. یه پرنده عجیب و آزاد.

آنقدر قدرت پرواز داره که نمی‌تونی باور کنی. به کوچکیش نگاه نکن. همین کوچولو اقیانوس پیماست... پرواز میکنه و وقت هجرت در عبور مسیرهای خیلی خیلی طولانی، هر وقت خسته شد، روی یه کشتی استراحت میکنه و باز پروازش رو از سر می‌گیره. می‌بینی. همین به این کوچولویی طول یک اقیانوس رو پرواز می‌کنه. فهمیدی عزیزم.

— بله؟

— قشنگه؟

— خیلی...

پسرک در حالی که غرق تماشای پرنده عجیب بود، آستین مادر را کشید و آهسته گفت:

— مامان، اون رو برای من بگیر

— دوستش داری.

— خیلی.

— به همین دلیل نمیشه.

— من می‌خوام...

— هیس! نگاهش کن. اینجا نیومده که دوباره نپره و برای همین روی

کشتی ما نشسته.

— اما اگه توی دریا کشتی‌ای پیدا نکنه چی؟

— خسته میشه.

— اگه کشتی ما غرق بشه.

— اگه کشتی ما غرق بشه؟

مادر لرزید... پسر لحظه‌ای سکوت کرد و گفت:

— آره اگه کشتی ما غرق بشه؟

— اونم غرق میشه و میمیره عزیزم. اما بین حالا اینجاست. با ماست.

پسر گفت: اون نمی‌تونه شنا کنه. مثل مرغ دریایی.

مادر گفت: نه، به محض اینکه پرهاش خیس بشه غرق می‌شه.

بچه دست‌هایش را با شادی بهم زد و گفت:

— راستی چه خوبه.

— چی خوبه طفلکم.

— همین که کشتی ما غرق نشده.

و مادر گفت:

— بله، خدا را شکر. خیلی خوبه.

پسرک زانو زده بود. اینک ناگهان به یادآوری سئوالی که بیشک دانستن

آن برایش اهمیت داشت برخاست و گفت:

— مادر این پرنده کجا میره؟

— میره همانجا که به دنیا آمده. به زادبومش

— زاد بوم چیه؟

— آنجا که کسی به دنیا می‌آد.

— برای چی میره.

— معلومه برای «آشیان‌سازی»

— اونجا کجاست.

— اسمش سرزمین سبز یا «چشمه‌ساره بهاره»

— «چشمه‌سار بهار»؟ چیه؟

— چه میدونم پسرکم... اونجا سرزمین تولده. آغاز زندگی. جایی که

زندگی از آن شروع میشه. جایی که خزان‌هاش رو گذرانده و پس از

دوره‌های خواب‌مردگی و زمستان‌های سرما و یخبندان، بهارش

فرارسیده... آنجا که زندگی داره کم‌کم جوانه می‌زنه و می‌شکفه... بعدها

این حرف‌هارو بهتر خواهی فهمید.

— خیلی دوره.

— خیلی دور. پشت این آبهاست... آنسوی کوه‌های سرخ و کبود... آنجا که هوایی معتدل داره و پر از چمنزارهای قشنگ و گلبوته‌های رنگارنگه. اونجا که اغلب گل‌ها در آن به میوه می‌نشینن... همانجا که ما هم داریم میریم... خونه مون. خونه مون.

پسرک جواب نداد. حسی به این پرنده داشت. حسی که بسیار گنگ و مبهم بود و با این همه چیزهایی عمیق و دقیق از آن درک می‌کرد و درک نمی‌کرد. آن چیزها را می‌فهمید اما نمی‌توانست بیان کند. پسر غرقه دنیا‌های بی‌پایان و دور و دراز خود بود. به آسمان لاجوردی که رگه‌های سرخ خورشید در آن پخش شده بود نگاه کرد و دلش از این همه سعادت، سعادت دریای پرمهر و آسمان دل‌انگیز و این پرنده سفید مهاجر، این همسفر کوچولو که زندگی‌اش را یک تنه برین پهنه بیکران می‌سپرد و با آنها به شهر آنها می‌آمد غرق شادی و سپاس شد...

از آن لحظه به بعد از کشتی خودشان خوشش آمد و با آن دوست شد. احساس کرد که این کشتی موجود مهربانی است. مثل مادر بزرگ نازنینش که به پرنده‌ها دانه می‌داد. و آن وقت ناگهان فهمید که کشتی، مادر بزرگ اوست. دمی بعد کشتی را آشیان پرنده به حساب آورد و بر عرشه خم شد و صورت چوبی مادر بزرگ را بوسید و سپس شروع کرد با پرنده حرف زدن. چون نزدیک پرنده شد پرنده ترسید. پرواز کرد و رفت و بر دکل نشست. پسر زیر دکل رفت و گفت که دلش می‌خواد با اون برادر باشه و تا هر وقت که پرنده مایله اجازه میده که تو آشیانه‌اش خستگی در کنه و با آنها بسونه. و به گونه‌ای که هیچ‌کس متوجه نشود، آهسته و به زبان ایما و اشاره به پرنده فهماند که کشتی مادر بزرگ هر دوی آنهاست...

۲

درین کشتی که بسوی مقصد خود روان بود، طبقات مختلف مردم با عقاید و آداب و سنن متفاوت جمع بودند، مردمی از طبقات گوناگون... اما یک چیز غیر قابل کتمان است و آن اینکه ظلمانی‌ترین و پست‌ترین قسمت کشتی، یعنی قسمت پایینی آن متعلق به «پاروزنان» بود.

این طبقه‌بندی — هر چند می‌پذیریم که بیشترین رنج ممکن را نصیب آنان می‌کرد اما در ظاهر امر ناشی از تبعیض و یا ستمی ازین قبیل نبود. چه حقیقت اینست که به دلیل تماس پارو با سطح آب، جز انتخاب این طبقه زیرین چاره عقلایی دیگری نمی‌ماند و گویی همیشه همین منطق ساده و آسان فهم طبیعت است که پاروزنان را ملازم و مقید وضع اسف‌انگیز طبیعی‌شان خواسته بود و نه عامل دیگر!

باری آنجایی را که پاروزنان مشغول بودند خودشان «تاریکخانه فراموشان» نام نهاده بودند. این قسمت به دلیل دور بودنش از عرشه و هوای روشن و پاک، همیشه ظلمانی بود. هوایی دم کرده داشت و سطحی کثیف و مرطوب و دیواره‌هایی چرب و پر از بوی گند عرق و زخم‌های کهنه و نو.

غالباً اشباح خسته پاروزنان را می‌دید که با حرکت مداوم یکسان و نوسان دست‌ها جلو و عقب می‌رفتند. سرهای بر سینه فرو افتاده، تن‌های لهیده و بازوهای دردمند و از همه بدتر همیشه نشسته بودند و هیچ وقت کمر راست نمی‌کردند. با این همه کارشان همیشه آه‌های فروخورده و

تلاش جسمانی دائم و زحمت بی حد و دندان قروچه بر دردهای بی شمارشان بود که شب هنگام اغلب عود می کرد و باز سایه مرگ و تحقیر موج و غرش دشمن خویانه طوفان و دندان ساییدن بر دردهای خود و باز شکیبایی و شکیبایی و شکیبایی...

همچنین باید اظهار داشت که به جز طبقه پاروزنان که بیشترین سکنه کشتی را تشکیل می دادند طبقات دیگری نیز بودند که صرفاً به دلیل عهده داری مناصب و مشاغل خاص، یک طبقه بالاتر از آنان قرار داشتند. آنان ملوانان جزء، کارمندان خرد، جاشویان و دیگر خدمه دفتری کشتی بودند. اما طبقه بالاتر یعنی والاترین طبقه کشتی از آن فرماندهان و امراء کشتی بود. آنان که به دلیل بر عرشه قرار داشتن تمامی موهبت آسمان روشن و دریای پاک از آن ایشان بود. اینان امراء بودند یعنی ناخدا اول، ناخدا دوم، سکان بانان، دیده وران، معاونین، ملوانان ملاح، لنگراندازان، توپچیان، بادبان بانان و سایرین...

نه آن پرنده و نه آن بچه نمی دانستند که در طبقه زیرین کشتی چه خبر است...

۳

پیش از ظهر بود که مأموری که بر یکی از دکل ها - در برج دیده بانی خود نشسته بود، در بوق اخطار که شاخی کمانی شکل بود و دهانه ای گشاد داشت دمید.

ناخدا اول و ناخدا دوم و دیده وران و معاونین و غیره هرکدام از کابین های خود بیرون دویدند و در قرارگاه های خود که مجزا و متفاوت از دیگران بود بر عرشه ایستادند.

ناخدا اول با ملوانان ملاح و لنگراندازان و توپچیان در یکسو ایستادند و ناخدا دوم با دیده وران و معاونین و بادبانان در سویی.

گروه اول لباس های آبی رنگ متحدالشکل برتن داشتند و ازین رو بنام «آبی ها» خوانده می شدند و گروه دوم لباس های متحدالشکل زرد و به نام «زردها» معروف بودند.

آنجا ایستادند و با دوربین هایشان بر پهنه بی انتهای آب خیره شدند. اولین کسی که دوربینش را پایین آورد و سپس محکم تر به چشم فشار داد ملوانی بود که فریاد زد:

- دیده شدند. آنجا هستند. به وضوح می بینمشان.

و سپس آنها را دیگر، هرکدام که می دیدند فریاد زدند:

- آره ما هم دیدیم.

- اوها. پرچمی سیاه دارن که روش بر دو استخوان متقاطع جمجمه

یک کله است. علامتشان اسکله.

کسی با صدای وحشت و فروخورده‌ای گفت:

— این نشانه دزدهای دریاییه.

دیده‌وری در بوقش دمید:

— پنج درجه به طرف راست دوناو... سه درجه به طرف چپ یکی

دیگر... و فریاد کشید ناوهابی که از غرب می‌رسند نزدیک‌ترند.

حقیقت اینست که این اولین باری نبود که آنان دزدان دریایی را می‌دیدند. در واقع از همان سپیده‌دم حرکت، کشتی مورد تعقیب قرار گرفته بود. تعقیبی آزار دهنده که خاموشی و سکون موذیان‌اش بیشتر روح‌فرسا بود تا درگیری و پیکار... گویی رهایی ازین دایره‌های مهیب که آن سوی آنها چشمانی شرابار و آتشناک در کمین‌شان بود ممکن نبود... دندان قروچه درندگان از پشت شیشه‌های گرد... مهاجمین بوی طعمه شنیده بودند و خون کورشان کرده بود و از همان اول، توپخانه‌هایشان به کار افتاده بود، و خوشبختانه یکبار که کشتی کاملاً در تیررس دزدان قرار گرفته بود، ناگهان دامنه ابریشمین مهی مهربان از سطح آب برخاسته و آنان را در آغوش خود گرفته بود.

پوششی بهجت‌انگیز و نجاتی معجزه‌آسا...

اما معجزه همیشه رخ نمی‌دهد و اینک «دزدان دریایی» که غالباً پس از تاراج کشتی آن را آتش می‌زنند، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند و...

آری کشتی آتش گرفته زود خاموش می‌شود!!

۴

از غروب همان روز تمامی جبهه آسمان را ابرهای تیره و عبوس فروپوشانده بود. ابرهایی که وعید ظلمت و صاعقه و تندر را می‌داد.

هجوم ناگهانی تنوره‌های کبود که بناگاه لاجورد آسمان را در ظلمات خود می‌پوشاند و شفق غروب را به توده قیرگون خود می‌اندود.

جز نفیر طوفان و تهدید آذرخش و غریور عد هیچ نبود. دریا و آسمان هردو به رنگ هم درآمده و بر سر دشمنی بودند...

هرازگاهی لطمه صخره‌آسای موجی بر پهلوی کشتی می‌کوفت و آن را بسان پرکاهی در کانون گردباد، ازین سوبه آن سو پرتاب می‌کرد.

از هر گوشه کشتی طوفان همچون ازدهایی هزار سر دهن گشوده بود. دهان‌هایی گشوده پر از موج‌های تیره و کف بر لب...

گردابی پر موج و با هزاران دندان کینه‌توز مرگ که از هر حلقومش این زوزه شنیده می‌شد:

— در کام ما فرو آیید.

— در کام ما فرو آیید.

— اینجا... اینجا...

و به راستی قهقهه سخره‌آمیز طوفان از همه ضربه‌هایش سهمگین‌تر بود. شب در نهایت ظلمت بود و آنجا در پست‌ترین طبقه کشتی — یعنی «تاریکخانه فراموشان» جز آه‌های فروخورده و نفیر دردمندانه و خاطره

مشقت بار روزی که به زحمت و رنج سپری شده بود و شبی که هنوز دامنه‌هایش ادامه داشت چیز دیگری نبود. با این همه آنان سخت مشغول بودند و بی وقفه پارو می‌زدند.

آنها در جایگاه‌های خود، قوز کرده بر نیمکت‌هایشان، زنجیری سرنوشت غمبار خود بودند و باز بی شکوا در پرتو شمعی که هرده قدم به ده قدم گروهی از ایشان را نور می‌بخشید و سایه‌های از شکل افتاده‌شان را دیواره تیره مقابل به رقص وامی‌داشت، مدام به عقب و جلو می‌رفتند. حفره فراموشان؛ گوری بزرگ در اعماق امواج... دنیای بیخوابی‌ها و کله‌های منگ و کابوس‌زده. دنیای بی افتخارها و بی نصیب‌ها و غصه‌دارها که عرق تند و بوهاشان همدیگر را خفه می‌کرد و با این همه می‌خندیدند و با دست‌های پینه‌بسته فرسوده همچنان که پارو می‌زدند باهم نجوا می‌کردند:

— بازم امروز دیده شدند.

— چیز نوظهوری نیست... مٹ همیشه و هر روز.

— تعدادشان زیاده... ده یازده تا ناوگان.

— و همه هم مجهز.

— برای بلعیدن این یه تکه استخوان ما به این همه نهنگ احتیاجی نیست. یه سگ ماهی کافیه.

— خدا بهمون رحم کنه.

— دعا کنیم و تندتر پارو بزنیم.

— وقتی دستشون بهمون رسید. پس از غارت کامل، کشتی رو با ما که این ته گرفتاریم و به زنجیرهامان بسته شده‌ایم آتش می‌زنند.

و بدینسان به بازگو کردن داستان جنایت «دزدان دریایی» و یادآوری خاطرات رعب‌انگیز خود می‌پرداختند و این چنین پاروها را با قدرت و نفرت هرچه بیشتر به حرکت درمی‌آوردند.

یکی از پاروزنان که صورتش در پرتو شمع، از جوشش امیدی درونی و یا تب تلاش، گلگون می‌نمود گفت:

— باید ببینیم آنها چه تصمیمی میگیرن.

— کی‌ها.

— بالایی‌ها «زردها» و «آبی‌ها»

ناگهان در میان غریو موج و غرش توفان، خنده پاروزنان به آسمان رفت. بی‌تردید سخنش را به جهت نابجایی آن به مسخره گرفته بودند... آنان یک صدا باهم گفتند:

— گفتی «زردها» و «آبی‌ها».

— آری.

پیرمردی لاغر و تکیده که جز مثنی استخوان نبود دست‌های لرزان‌ش را از پارو برداشت و دو انگشت سیاه‌اش را به علامت ضربدر برهم نهاد و با بغضی بر لب گفت:

— «آبی‌ها» و «زردها» از هم بیزارند پسر.

جوان فریاد زد:

— نه اینطور نیست. حتی درین وضعیت؟

پیرمرد آهی سرد کشید و بسان آخرین کلمه‌ای که بر بالین محتضری می‌گویند گفت:

— متأسفم پسر. همه ما متأسفیم...

جوان گفت:

— اما به چه دلیل...

پیرمرد حرفش را قطع کرد. به وضوح معلوم بود که با تجربه سالیان دراز دریانوردی حوصله این بحث‌های مهمل و احمقانه را ندارد. گفت:

— دلیل واضحی نداره. مثلاً آخرین دلیل اینه که «زردها» گفته‌اند از دیدن لباس «آبی‌ها» دریازده می‌شوند.

— چه دلایل ابلهانه‌ای! آخر چرا؟

— برای اینکه در کله هر کدامشان رؤیای سکان‌بانی مطلق این کشتی وجود دارد. اعتقادشون بر اینه که جز دست‌های خودشان هیچ دستی شایستگی و صداقت «هدایت کشتی رو نداره». کینه‌ای که بهم دارند از کینه دزدان دریایی به ما بیشتره... دشمنی‌ای کور و تنگ‌نظرانه. آنها خود را فاتح دریاها و وارث آب می‌دانند. اما نمی‌دانند که مبتلا به درد آفتاب‌زدگی شده‌اند. یعنی بیماری احمق‌ها و مغرورها... یعنی آنقدر توی چشمه خورشید نگاه کرده‌اند که فکر می‌کنند آنرا در چشم‌ها دارند و حالا مبتلا به کوری کامل شده‌اند.

— مگه نمی‌بینند که ما این ته، توی این حداقل هوا و روشنایی جان می‌کنیم و سکان این کشتی نجات رو به امید دست‌های اونها سپرده‌ایم. — گفتی کشتی نجات؟ نه جانم آنها این حرف‌ها رو نمی‌فهمند... این کشتی نجات نیست. این سفینه سفهاست. سفینه سفها...

— اما اگر دزدهای دریایی برسند چه. یعنی این رو هم نمی‌دانند؟ — می‌دانند... ازین همه بدتر می‌دانند که نفرین و لعنت این محروم‌ترین دلها — این «فراموشان تاریکخانه رنج» تا آخر عمر بر آنان خواهد بود — می‌دانند که در صورت قصور، نفرین هر مادر که با پستان خشک به گهواره کودکش نزدیک شود و هر نوعروس که در حجله شرم و نگون‌بختی خود زانو زند جز بر آنان نخواهد بود...

این همه رامی‌دانند اما غرور و عصبیت و جاه‌طلبی مردانی که مزه پیروزی و غنیمت و تاراج را چشیده‌اند سهمناک‌تر از اینهمه است.

□

اما غالب پاروزنان را امید بر این بود که برین طوفان‌ها فائق خواهند آمد و کشتی‌شان به زودی این دامنه‌های سخت و گرداب‌های آدم‌خوار را پشت سر خواهد گذاشت و به ساحل نجات خواهد رسید.

آنان به سوءظن پیرمرد که بی‌شک از فرسودگی تن و روح، کم‌خونی و زحمت بسیار ناشی می‌شد و قعی نمی‌نهادند. با لبخندی بر لب و امیدی در دل، قوت قلب خود را به بازوها سرازیر می‌کردند و با تمام نیرو پارو می‌زدند و منتظر اقدام نجات‌بخش فرماندهان که آن بالا بودند ثانیه‌شماری می‌کردند.

شب وقتی که همه به خواب رفتند و جز ناله‌های خشک و مدام پاروها که بسان جیغ موش از قعر آن فراموشخانه طاعون‌زده بالا می‌رسید هیچ صدایی شنیده نمی‌شد، پسرک پاورچین پاورچین پله‌های چوبی را پیمود و خود را بر عرشه کشتی رساند.

چیزی اتفاق افتاده بود. چیزی سخت و سنگین که بناگاهان در قلبش شکسته بود. رؤیایی بی‌سر و بن دیده بود که پاره‌ای از آن را فراموش کرده بود و با این همه همان رؤیای نافهمیدنی دلش را غرق غصه و مصیبت کرده بود... آری خواب «چشمه‌ای را دیده بود... با پرند می‌رفتند که در چشمه‌ای آب تنی کنند که آن اتفاق ترسناک رخ داده بود... آن اتفاق وحشتناک که اکنون به خاطر نمی‌آورد... و آن چه بود؟ اینک نمی‌دانست... اما هر چه بود با سری منگ و تنی تبار برخاسته بود و بی‌اراده بالا آمده بود.

ماه پنهان بود و کشتی خاموش... تندبادی سرد و بران می‌وزید و دکل را به سختی تکان می‌داد... توگویی هم اینک طناب‌ها را پاره می‌کرد و اجزاء کشتی را از هم می‌گست... دریا نفیر می‌کشید و می‌غرید... بر آسمان ابرهای سیاه و خاکستری، بسان غول‌هایی که زره بر تن دارند و باهم گلاویز می‌شوند، درهم می‌تنیدند.

پسرک آهسته آهسته پیش رفت و در تاریکی، به گوشه‌ای خیره شد. کشتی ساکت بود و خسته و فرسوده و گویی اجزایش، باطن عرشه و سینه‌اش هماهنگ با سینه دریا مدام آه می‌کشید و شب متراکم بود و عرشه سوت و کور... و پرنده آنجا نبود...

پسر به سوی دکل رفت و کوشید در سیاهی شب بر روی تیرک کوچکی که همین امروز پرنده را دیده بود آن را باز یابد. ولی از پرنده سفید قشنگ خبری نبود. با خود اندیشید؛ لابد خستگی در کرده، پرواز کرده و رفته است. اما لحظه‌ای که باز می‌گشت چیزی را در برابر خود دید. پرنده بر کف سرد و چرک عرشه افتاده بود. مرده بود. با گردنی کج و تنی نازک و لاغر. گویی یخ‌زده و منجمد شده بود. پرها سیخ و پاها جمع، و نوک بلند و سیاهش که آن همه قشنگ و براق بود گویی شکسته و کوچک شده بود. هراسیده خم شده و پرنده را برداشت. پرهایش خیس و سینه‌اش غرق خون بود. کسی برادر نازنینش را، با یک تکه سنگ و یا تیر کشته بود.

شگفتا، چه کسی پرنده را کشته بود. موجود کوچکی که برای کسی آزاری نداشت. حتی پر و گوشتش به درد کسی نمی‌خورد. آیا به خاطر تفریح و سرگرمی آنرا کشته بودند. پسر تن خیس، سرد و خون‌آلود پرنده را بر سینه فشرد و به آسمان نگاه کرد.

اینک لحظه‌ای ماه از لابلای گردباد ابرهایی کبود رنگ رخ نمود و سپس ناپدید شد.

درین لحظه موجی از آب برخاست و محکم بر یگانه مشعلی که بر عرشه کشتی می‌افروخت و آن را روشن می‌کرد زد و آن را خاموش کرد. پسرک بر زمین نشست و حق‌گریه را سر داد.

نیمه‌های شب، یعنی متراکم‌ترین لحظات تاریکی شب همان روز مخاطرات که کشتی دستخوش لطمات امواج بود، «زردها» و «آبی‌ها» از

کابین‌هایشان بیرون زدند. از جایگاه خود بهم دندان قروچه رفتند و به رسم همیشگی برای هم خط و نشان کشیدند و نسبت به اعاده حق و مالکیت تمامی کشتی که هریک ادعا داشتند دیگری آن را به ناحق غصب کرده پا بر زمین کوفتند، پرخاش کردند و محل استقرار طرفین را لعن و نفرین نمودند.

آنگاه هریک گروهی را با تبر و مته مأمور کردند تا بروند و قلمرو غاصب را ویران و سوراخ کنند. یعنی در ظلمت شب، در حالیکه موج‌های دشمن خو و کین جو می‌غریزند و صاعقه بیرحمانه می‌زد و دزدان دریایی نزدیک بودند و کشتی کاملاً در تیررس توپخانه‌شان بود، هریک از آنان مشغول ویران کردن آن قسمت از کف کشتی که رقیب، بناحق غصب کرده بود گشتند.

پسرک همچنان پرنده را در آغوش می‌فشرد و می‌گریست. و زنجیریان تاریکخانه فراموشی هنوز نمی‌دانستند که آن بالا پرنده را کشته‌اند و دست‌های پیداد، کشتی امیدشان را به کام چه سرنوشتی خواهند افکند.

سپیدارهای صبح

«مسلم برار» پیش از سپیده دم که فلس های نیلی رنگش در غوطه آبیگر
خاکستری صبح نقره گون شود و از لاوک آسیاب فلک نهر ستاره ها فرو
ریزد و بر گستره آسمان سفیدک بندد در میان اصوات همهمه آسای
جویبار نازک و ابریشمین خواب که آهسته از شکاف سد ظلام شب فرو
می ریخت صدای بال شتابزده و سنگین مرغابی ها را آن پائین در حیاط
شنید و سپس آواز نیم دانگ و فرو مانده خروسی را که تا پرچین کلم زار
باران شسته بال کشید و آنجا فرو می افتاد، از آنجا که نسیم بوی شبدر
رسیده و خنکای برگ نارس کلم را همراه با بوی خاک نمور و برگردانده
شده با خود می آورد، فریاد مقطع و گلوگیر همیشگی، ناله شبگیر مرغ حق
را که در دور جایی در قعر جنگل به حق حق متناوب نفیر می کشید.
برخاست و در بستر نشست و به صداها گوش سپرد. صدای شب.
صدای جنگل. موج موج دلخراش و سفاک آن خنجر زار سیاه: کشتزار
خون... آن درخت زار پریها که کف بر لب پیش می آمد و جنازه های
گورستان ده را که آنسویش مدفون بود با خود به ساحل می کوفت.
صدای کولاکی سترگ و آدمکوب در دریا... موج های سرگردان و
چرخش گردبادی نزدیک ساحل... باد، طعم شور و چسبناک ماسه و
صدف را با خود می آورد.
از روزنه لوله بخاری، پایین شکاف انبارک - آنجا که هوا مثل رگه ای
نیلی، بسان بلور تراشیده می درخشید - جیرجیرکی لاینقطع در سایش
بالهایش برهم، می سرود.

«مسلم برار» سر بر زانو فرو افکند و چشمانش را بست. وز وز
همیشگی آن صداهای مأنوس و حزین را باز در گوش خود شنید...

خیلی وقت بود بیدار بود و خواب نیامده بود. این خواب که میامد و
دنیا را به خوشی می‌برد؛ این جریان زورمند که کشتی‌های غصه و مصیبت
آدم‌ها را از ساحل آگاهی و هوشیاری دور می‌کرد. افسوس! جریان این
موج آسایش به سراغ او نمی‌آمد. زورقش همچنان با طناب فکر و خیال
آزاردهنده به تنه بید کهنسال غصه‌ها بسته بود. گرچه نوسان می‌کرد و
گاهی تا آنجا که طنابک اجازه می‌داد جزئی حرکتی می‌کرد و تا موج چرتی
پیش می‌رفت اما اصلاً نمی‌توانست تا آن وسط هارها رود. از دیشب
تاکنون دلش در تکانه‌های شدید آن وحشت آمدنی، آن طوفان که به
بلندی صخره‌های سیاه تقدیر بود، آن زلزله که زنده‌ها را به قعرها می‌برد
و مرده‌ها را بر سطح خاک شناور می‌کرد می‌طپید. آشوب و اضطرابی
وصف‌ناپذیر کمرش را زیر فشار خود می‌شکست. گلویش از فشار بغض
می‌ترکید. این همه ترس نه برای گزند می‌بود که بی‌شک باو می‌رسید بلکه
در پی آمد آن تندبادی بود که پس از گذشتن از او، تازه آوار ویرانی و مرگ
را بر خانه و همسرش فرو می‌ریخت. سایه شوم و هولبار بی‌کسی... پس از
من چه خواهد شد؟ پس از من؟... بلند شد، از اتاق بیرون آمد. تخته‌های
کهنه «ممرز»^۱ جابجا زیر پایش جیرجیر کرد.

موشی در تاریکی جستی زد و بر سوک سیاه دیوار که همچون طنابی
آویخته مینمود خود را بالا کشید و به همخوانی صدای الوارهای کف اتاق
جیفی سر داده و دوباره جستن آغاز کرد... بازی می‌کرد.

«مسلم برار» بر نرده پوسته شده ایوان که گره‌های برجسته چوب از
زیر برانش می‌سود تکیه داد و از آنجا به روبرو نگرست. خانه‌اش رو به
جنگل، بصوب شمال در دامنه صخره‌های خزه‌پوش و کوه‌های پوشیده از

۱. ممرز: نوعی درخت جنگلی

درخت بود. در ایوان از نرده درخت تبریزی که هنوز پس از یکسال قطع
شدن جوانه زده و به برکت هوای بارور و نمناک می‌خواست سبز شود،
گل‌های نیلوفر تازه شکفته‌ای بالا کشیده بود و از آنجا راست تا زیر سقف
جلب پوش بالا می‌رفت. برگهای انبوه آن لای شبکه‌های چهارگوش و
لوزی نرده پیچیده بود و روزنه‌هایی سایه روشن بر دو سویش بسان پولک
می‌درخشید و بالاتر چون طراز توری سیاه تا لبه‌های مضرس شیروانی
می‌آویخت. در دوردست از آن سوی ایوان خانه‌هایی که نمی‌شد فهمید از
آن کیست نور فانوسی درخشید. سپس تاریکی‌ای خاموش و سنگین
فروافتاد و پس از آن جایی در دست جوزار که طرف شرق بود و به مرکز
ده می‌رسید کسی از جاده مالرو گذشته پیش می‌آمد. نور فانوس مثل کرم
شب تاب با پرتوی مهتابی از دور می‌طپید و دایره‌های لرزان گسترده‌تر
می‌شد. بی‌شک مسافری از پشت کوه‌ها به سلامت به ساحل ده می‌رسید!

«مسلم برار» به شگفتی افتاد.

سگ‌های همسایه از روی بام‌های گنبدی و سرپناه‌های سفالی، خانه‌ها
به نور ماریج لرزان که در دشت تاب می‌خورد و دوباره از پس چهرهای
خاکستری به افسردگی می‌درخشید پارس کردند و سپس سرخورده و
خسته خاموش شدند. مسلم برار زمزمه مداوم و جریان همیشگی سیلاب
جنگل را که فرو می‌کوفت و پیش می‌آمد در خاموشی و همناک شب با
صداهای مخصوص و خوفناکش باز شنید. ماه آن بالا صبور و سردسار بر
مرداب ساکن سبز می‌تایید. سایه‌اش بر جنگل توسکاهای بلند و
کبوده‌های عریان و سفید آینه‌هایی از آبکندهایی عظیم ایجاد کرده بود. و
پشت آن آبیگر رود خروشان ستاره‌ها که سوسوزنان گرده‌های قطره قطره
خود را می‌پراکندند و نزدیک می‌شدند.

آه... چه شب دردانگیزی! شباهنگ - ستاره کاروان کش - قافله
ستاره‌های بی‌شمار و سرگردان را رها کرده و خود پشت دژ صخره‌ای

ابره‌های تیره پنهان شده بود...

صدای زنگوله گوساله در اصطبل پائین طنین افکند و بریخ بلورین هوا تلنگر زد، سپس متعاقب آن نعره دریا و غریو هولناک انفجار رعد و شعله صاعقه آسای برقی خلنده از اعماق آتشفشان شب سنگین...

در دوردست بر کوه‌های ابرپوش تازیانه برق به سختی فرو آمد و بر پشته‌های کبود و ماهورهای پرنشیب، سیلاب مویه کنان سرازیر گشت. مسلم برار در چوبی ایوان را که بسان در تابوت بود برداشت. لولاهای زنگ زده در، صغیرکنان زوزه سر دادند.

پایین آمد و به اصطبل رفت. مادیان با شنیدن صدای پای آشنا و معهود، شیهه کوتاه خرسندیش را سر داد: خرررر...

و به تندی از جا برخاست. دو سه قلوه سنگ صیقلی زیر سمهایش تلق کنان جابجا شد. دست‌ها را بر کاه گذاشته به یک خیز ایستاده بود. اینک تکانه‌ای به خود داد و کاه کهربایی خشک را بر پوست صاف و لغزنده خود فرو می‌ریخت. آبشاری از موهای زلال یالش بر پوست براق و کهرنگ گردن که اینک از نشاط می‌لرزید فرو ریخته بود. آن سوک اصطبل ایستاد و بو کشید و در انتظار باز شدن در چشمانش را در حدقه‌های گلرنگ مرطوب مثل دو گوی نیلی زلال، چون دو اخگر افروخته به گردش درآورد.

پوزه‌اش را در آخور سنگی فرو برد و قصیل سحر چیده را که هنوز از شبنم دوشین نمناک بود برگرداند و با صدای اشتهانگیز آرواره‌های پرتوانش جویدن گرفت.

مسلم برار خم شد و ساقه‌های پراکنده قصیل را که کف اصطبل ریخته بود دسته کرد و مرتب در آخور چید. دست بر پشت مادیان چهار ساله‌اش گذاشت و با ناخن‌هایش تیره پشت، کفل‌ها و سینه‌هایش را مثل قشو در جهت مخالف کشید و بعد جو را که شب پیش خیس کرده بود تا سنگریزه‌هایش ته‌نشین شود در آوند چوبی ریخت و بیرون رفت.

ته حیاط، سراغ ماده گاوش که بر بستری از برگ‌های واش^۱ نیم خورده در ادامه چمنی یخچه بسته خوابیده بود رفت.

نور ماه آرام در برکه سنگی کوچک می‌کاوید، و با نسیمی گذرا جزری در حوضچه می‌ساخت. از آن سوی چپر همسایه ناله زیر و ترسیده اردکی وحشی در همسرایبی مرغابی‌های خانه که کنار آب لمبر می‌زدند و سرها میان پرها چرت‌زنان به آرامی نوا سر می‌دادند قلب پیرمرد را می‌خلید. گاو از گوشه چشم نگاه معصوم زلالش را باو دوخت و با رخوت و تبلی از زمین برخاست. دائماً زبان زیر نمک سایش را بر حفره‌های مرطوب بینی می‌سایید. مسلم برار به سوی طویله وسطی رفت. گاو برگشت و نگاهش کرد. باد در تن مردمی آمیخت و بوهای آشنایی را می‌آورد. بوی آرامش‌بخش گوساله‌اش را. پیرمرد گوساله را از زیر کتف و گردن به دست مادرش بست تا بویش را بشنود و راحت شیرش را بدهد؛ شیری پر قیماق. گوساله را زیر پستان‌های صورتی که از نوکش شیر می‌چکید رها کرد. لب آب نشست، وضو گرفت و بالا رفت. از مأذنه گلچین و تازه مسجد ده صدای اذان شنیده شد. صدا چون زلال آب که از رخنه سنگچین شده چشمه‌ای بالا می‌جوشد از سرشاخه‌های فلس‌پوش برگ‌های زمردین درخت‌های داغداغان که در میدانگاهی مسجد روئیده بود پاکشان گذشت و در موج معطر سپیده نمدار نزدیک شد.

مسلم برار آنجا بر نرده ایوان نشست و به غربت زندگی که مثل این صبح بر جهان سایه انداخته بود نگاه کرد.

زندگیش به چه اندوهباری گذشته بود. دلش از درد و کینه ترکید. باد در دوردست بالای جنگل چون شهبازی سرگردان می‌چرخید و صغیر می‌کشید و صداهایی کینه‌توز و رعب‌آسا در می‌آورد. کولاک ابرهای رمنده... از ایوان می‌شد آن همه چهره‌های گونه‌گون دشمن‌خو را که در

۱. واش برگ بوته‌ای که بر درخت بلندی می‌پیچید و خوراک گاو است.

پشت درخت‌ها کمین کرده بودند به خوبی دید...

مسلم برابر به اتاق بغلی رفت و در را گشود. فانوس را بالا کشید. نوری بی‌رمق در دایره‌ای لرزنده بر سطح نمد رنگ باخته پراکنده شد و از آنجاته اتاق، «ماه بانو» زنش را دید که بسان توده‌ای بر زمین مچاله شده و چمباتمه مثل کمانی در قید، خوابیده و خرخر نفس می‌کشد.

— «ماه بانو» بیداری؟

— بیدارم.

— گشته نیستی؟

— برا دست نمازم آب می‌خوام.

«مسلم برار» کوره از کدو ساخته‌ای را که به سبک شیردان‌های مسوار قلمکاری شده بود و به جای دو دسته مسین دورشته کنف به آن بسته بود آورد. زن همانطور که مثل گلوله‌ای بر زمین خم شده بود با دست‌های مرتعش که از برخورد با لبه آبدان به صورتی غیر ارادی می‌پرید وضو گرفت. آب را به شدت به اطراف می‌پراکند. پیرمرد خیس شد. زن هیئت وحشتناکی داشت.

— مواظب باش.

ماه بانو فقط در نماز انحناهای کمانیش بیشتر شد. نشسته اورادی را زیر لب خواند و به زاری مویه‌ای کرد. مسلم برار از این فتر مقفوس که گاهگاه در تاریکی از خود برون می‌جهید و صداهای غریبی سر می‌داد به وحشت افتاد. سر از سجده برداشت و چیزی نامفهوم گفت. همیشه همان ادای کلمات نامعهود و غیرقابل فهم بود. چقدر رفتارش غریب بود. همیشه بر سجاده می‌خفت ولی امروز با چشمان تابتا که در سفیدی یکی خون مرده بود لمح‌های مرد را نگاه کرد.

مسلم برار با خود فکر کرد این جور چشم‌ها را کجا دیده است؟ زن مراقبش بود. آیا فهمیده است؟ مسلم برار پشت او رفت، آرنج بر لبه رف

نهاده ایستاد و به همسرش نگاه کرد. روزگار با او چه کرده بود؟ باور کردنش مشکل است. آیا این زن همان زیبایی دل‌انگیز، دختر خاله محبوب و نازنینش بود؟ خنده‌ای طنزآلود و خونبار از لبانش فرو چکید... بال‌های پرتوان خیال با نیرویی از جاکننده و عجیب مسلم برار را از سوک اطاق دود زده بر سر جریان‌های خفته و مدفون خاطره‌ها که اینک موجی ناگهانی به تلاطمشان می‌انداخت، بر فراز برکه‌های چگن‌پوش گذشته که اینک در گرداب تندباد آگاهی هیا هوکنان بیدار می‌شد به پرواز درآورد.

یک روز در مزرعه «سارون» ساقه‌های بلند ذرت را که روز پیش گرد آورده بودند و از بلال‌های شیرمست جدا کرده بودند برای سیلو دسته می‌کرد و علف‌های هرز را با منقاش سحرانگیزی که تازگی خود ساخته بود، و جین می‌کرد. مهی نقره‌ای فام و افشان از کنار تنها نور زرین که اریب‌وار از سمت خاور می‌تایید بر سر شاخه‌های امرو و حشی که جابجا بر صخره‌های سنگرفین روییده بود پرواز می‌کرد. آن سوی مرز سنگچین شده، در حاشیه رود که با آبهای خروشان پیش می‌رفت، بارانی ریز و گرده‌آسا فرو می‌ریخت و این‌سوا، آنجا که او ایستاده بود بادی صفیرکشان و ولرم در میان نور زرین خورشید ذرات پراکنده آب را بر سر شاخه‌های چپر می‌افشانند و از آن پشت رنگین‌کمانی هاله‌وار به آسمان می‌رفت.

ابری بر بالای صخره، آنجا بر چکاد کوه که گله بلوط‌های وحشی به سوی دامنه‌اش در گریز بودند پرسه می‌زد، و آن زیر بر جلگه پایین رود صدای کارگران مزرعه «ماز»^۱ که فریاد زنان چیزی را به شوخی از هم می‌پرسیدند شنیده می‌شد و سپس شکفتن ترانه‌ای غمگین و سحرآسا، که آواز گرم و دلنشین پسرکی، آن را در مایه دشتی گوشه «بیدگانی»^۲ می‌خواند:

طالب طالبا

چه دشت‌هایی را که در مصیبت

زیر پا گذاشتی...

۱. ماز: زنبور عسل.

۲. بیدگانی: گوشه‌ای است در مایه دشتی.

یکی از روزهای خوش اواخر اردیبهشت، تابستانی پیش‌رس بود. هوا را بوی گس میوه‌های رسیده و نارس انباشته بود. بوی آمیخته سیب کال و آلوچه وحشی، بوی آلبالوی باران شسته و بوی عسل و بس بوهای خوش و هواهای عطرآگینی که از مزرعه «ماز» میامد... صدای گامهای پرشتابی را شنید و نفس زدن آهسته‌ای را پشت سرش و خش خش دامنی را که بر تیغکهای نورسته بوته زالزالک گیرکرده بود. داس از دستش افتاد و زانوانش لرزید. لرزه‌ای سراسر پاهایش را فرا گرفت. برگشت و ماه بانو را دید که از پل کوچکی که بر گدار زمینشان منتهی می‌شد گذشته کنار چاله‌ای کوچک آب ایستاده است و دسته‌ای از هیمة‌های سخت و پرگه «انجیلی»^۱ بر سر دارد. دختر بسته هیزم را بر زمین گذاشت. مسلم برار نامزدش را نگاه کرد. پیکر شکوفه‌بار و آن کرک نازک‌مو که گردنش را تا زیر نرمه گوش‌ها پوشانده بود؛ تن سفید و زورمند و قامت پرخرام و عرق کرده‌اش را که به درخت هلوی باران خورده می‌مانست و آن شرار پرمهر چشمان تابناکش را که از بارقه عشقی پرازرم می‌درخشید و مثل شکوفه‌ای خندان از لب‌های ارغوانی‌اش فرو می‌ریخت... چقدر یکدیگر را دوست می‌داشتند.

مسلم برار از کنده یک درخت عرعر که کونه‌اش را سوخته بودند و پایش را نمک ریخته بودند تا بخشکد گذشت و به سوی «ماه بانو» رفت. اینک به ناگهان مثل آدمی که در خواب از بلندی فرو می‌افتد یکه خورده به خود آمد. آیا این همان زن بود؟ توده مچاله شده پوست و استخوان؟ مرض و کثافت و مرگ؟ که برای حمام رفتن ماه‌ها گریه می‌کرد و سرانجام نمی‌رفت؟ در دل اندیشید: این آخرین روز زندگیمان باهم است و به تندی از زیر سنگینی نگاه ملتمس زنش که از گوشه‌ای زل زده

۱. درخت انجیلی: درخت جنگلی‌ای که هیزمی سخت دارد و برای ذغال ساختن و سوزاندن مناسب است

بود و که حتماً اندیشه‌اش را خوانده بود بیرون زد و برای آخرین وداع، وداع مرگ، به طرف «امامزاده» حرکت کرد.

بیرون با آنکه نشانه‌های ظهور، و انتظار آفتابی زلال و زورمند از پس کوه‌های سبز سار خاور می‌رفت، تم نم بارانی بر شیروانی‌ها ضرب گرفت و از ناودان‌های پوسیده و لرزان بسان شبنم فرو ریخت و سپس به تندی قطع شد. روز نمناک و غمناکی در پیش بود.

مسلم برار از کوره راهی که جوی‌های چگن‌پوش دو سویش را فرا گرفته بود و مویه‌کنان می‌گذشت به سوی جاده‌ای که به جوزار خویده^۲ شده منتهی می‌شد حرکت کرد. در طول راه لاک‌پشت‌ها از شنیدن صدای پا، خود را بر تالاب‌های^۳ کم عمق می‌انداختند و مارهای آبی سبز رنگ از چنبرهای نرم خود بیرون خزیده زیر بوته‌های پیلم می‌خزیدند و سپس نایمن از بادی که برگ‌های پناهگاهشان را در اهتزاز می‌آورد در آب شیرجه می‌رفتند.

از ده تا امامزاده نیم ساعتی راه بود. اینک به دشت افتاد. از معبر باریک شالیزارها گذشت. خورشید با نوری عبوس و بی‌فروغ بر شاخه‌های نمناک می‌تابید و آن سوا از پشت خط‌الرأس و نوار سبز سار کوه پرتو زرينش بیرون نشد می‌کرد. ابری آهسته می‌گذشت و سینه آسمان کبود را از دم سنگین خود می‌انباشت.

مسلم برار به خود گفت چه خوب به آخر خط رسیدم و شکی به دل راه ندادم.

این دو سه ماه گذشته پس از بررسی‌های زیاد به این نتیجه رسیده بود که باید دست به کار می‌شد و اقدامی عملی می‌کرد. دیگر دست روی دست گذاشتن جایز نبود. به خود گفته بود دیگر مثل آدم‌های ناتوان و خودخور غصه خوردن کافیست...

۱. خویده: جو نورسته. ۲. تالاب: برکه کوچک آب.

یک شب پس از سیلاب اشک‌های کورکننده به خود گفته بود: فایده این اشک‌های آبکی چه؟ آنجا جنگه، جنگ. غرقاب خون. و تو اینجا نشسته‌ای و گریه می‌کنی؟ بلند شو!

لازمه غیرتمندی به میدان کارزار در آمدن بود... و مردانگی و حمیت معصوم روستایی‌اش با استدلالی ساده به این نتیجه رسیده بود که در برابر دریای توفنده دشمن، آن سیل دمان بیرحم که دژخیمانه در کارکشتار مردم بود باید مقابله به مثل می‌کرد «اگه خی‌رو تیر نکنی^۱ محصول توی حیاطت رو هم غارت می‌کنه».

امامزاده میدانگاهی بود با وسعتی به اندازه یک جریب که بر زمینش چمن سیر و مخملی، علف‌های سبز و روشن و بوته‌های کوتاه پرپوش زرد و سرخ رویده بود. جوی‌های کوچکی مثل شکم مار لغزان و نرم در اطراف می‌خزیدند و آب آرام آرام در شکاف‌ها و رخنه‌های خاک کنار صخره سنگهای خاکستری رنگ که از رسوب سیلی قدرتمند بجا مانده بود هرز می‌رفت. هجوم بی‌وقفه زنبورهای عسل که از کندوهای که در کنده‌های «ممرز» ساخته بودند فرو می‌ریختند و با خود بوی خوش عسلی تازه را می‌آوردند. در شعاعی به مساحت یک «خویز»^۲ اطراف امامزاده را حلقه‌ای از درخت‌های سایه‌افکن و پرشاخه افرا با تنه‌هایی به سپیدی عاج که بر آن فروغ فلس‌گون نور شره‌کنان فرو می‌ریخت فرا گرفته بود. کبوترهای وحشی امامزاده بر شاخه‌های گشن «داغداغان»^۳ آشیانه ساخته بودند و مدام بقیقو می‌کردند و ناله نرهای مستی که در آشیانه‌ها نوازش ماده می‌طلبیدند و «قو» می‌کشیدند فضای باز را از خود پر کرده بود. آلاپقله‌ای^۳ بر برگهای پرسایه خنک و افشان برگهای واش نشست و

۱. «اگه خی‌رو تیر نکنی»: یعنی اگر شوک را با تیر نزن.

۲. خویز: در حدود ۱۰۰۰ متر زمین.

۳. آلاپقله یا آلاپقله: پرندۀ ای کمی بزرگتر از کبوتر.

سپس ناگهان پشیمان از نشیمن سست و لغزان خود با تق تق بالهای سنگین، بر فراز انبوه درختان افرانیم دایره‌ای را طی کرده به تندی دور شد.

بر بالای ضریح چوبی و منقور که به نقش گنبد‌های خیالی و گلدسته‌های ناهماهنگ آذین شده بود و جابجا گرداگرد شبکه‌های پنج ضلعی آن با خط نسخ، عظیم‌ترین آیه سوره نور حک شده بود و بر هر گوشه‌ای با ترتیبی متناسب و قرینه ترکیب زیبای «هو العلی الاعلی» را با خط طغری نقش کرده بودند یک مخمل سبز ماهوتی و دوفانوس که بر اثر غفلت زنگار گرفته و خاموش بود قرار داشت. بالای سر «آقا» روی ضریح، یک رحل چوبی و کنارش گلابدان صورتی رنگی بارگه‌های سفید ملایم بارفتن^۱ اصل که روی جلد مخملی‌اش علامت و اسم واقف نوشته شده بود، قرار داشت.

مسلم برار سر بر ضریح نهاده چشمانش را بست و با دردمندی ناله‌ای سر داد و سپس آهسته گفت: «ای پسر پیغمبر خدا، ای جگرگوشه فاطمه، از «کیاکلا» به زیارت آمده‌ام... و سپس نفسی تازه کرد و فریادکشان اظهار داشت از دهات «شاهی»...

اشک از دیده سترد و ادامه داد!

— آمده‌ام ازت اذن حرب بگیرم و برم میدان اشقیا! ای بزرگوار! برسم ادب آمده‌ام به آستان که تبرک کنی و دعای شهادت برام بخونی و فردای قیامت از شفاعت بی‌نصیب نسازی! ای معصوم‌زاده مظلوم! ای آقای نازنین دلم آتشفشان غصه است. اوضاع خیلی بدیه. تهران آشوبه! یکپارچه کربلاست. به یاری جد مظلومت می‌ریم. اونجا نه نون، نه نفت و نه سرپناه، هیچ نیست. سرما و کشتار و گشنگیه، آتش و خونه، روزی نیست که ده‌ها جوان مردم رو نکشد، اخبارش توی ده بما می‌رسه و شبها توی خونه به جای اشک، خون گریه می‌کنیم. ای آقای محترم دیگه از

۱. بارفتن: نوع اعلای بلور.

قهوه‌خانه ده و شب‌ها در «تکیه»، مردم با اعصابی فرسوده و نگران گوش به زنگ اوضاع بودند. این اواخر در گوشه و کنار ده، نجوایی که به سبب شیوع حیرت‌انگیز و بیش از حدشان دیگر از حجاب احتیاط نیز بیرون افتاده بود، ترجیمی مدام از کلمات «جهاد» و «شهادت» را به گوش همگان می‌رساند.

شبها یکی بر تخت نمدپوش «تکیه» می‌ایستاد و روضه شهدا را می‌خواند و به ترسیم پرده‌های شهادت از فراز موج سرهای نگران و چشم‌های خسته بی‌خواب که با آه و درد قورت قورت چای می‌نوشتند و از غصه به خود می‌پیچیدند می‌پرداخت و صحنه‌های مرگ و رشادت و خون را که در اندیشه‌ها بدان جان می‌داد کارگردانی می‌کرد.

جنازه بیشمار شهدای شهرستانها و مراکز استان و بخصوص پایتخت بود که برابرشان رژه می‌رفت و داستان‌های اسطوره‌ای از جنگ‌ها و حماسه‌های دلیرانه مبارزینی که حتی دیده شده بود با پای قطع شده دنبال کامیون‌های جنگی می‌گذاشتند و سرانجام آنقدر می‌دویدند تا منفجرش می‌کردند شنیده می‌شد. ده در تب و تاب می‌سوخت. اما با اینهمه تا یک نفر پیشقدم نمی‌شد و این رخوت ملال‌انگیز را که در پرده ترس و تردیدی موروثی لفاف شده بود نمی‌درید و تا دستی رخنه سست این سد لبریز را که آماده انفجار و طغیان بود نمی‌شکافت آن سیل دمنده و مهار گسیخته خشم در نمی‌گرفت و به پایین فرو نمی‌کوفت. از این رو مسلم برار تصمیم گرفته بود که به تن خود از این دیوار سیم خاردار سکوت و سکون بگذرد و هرچند که خارهای خLENده آن گوشت و پوستش را بدرد آن دیوار را به سنگینی تن خود فرو ریزد.

مسلم برار یک خویز زمین شالی کاری و سه جریب مزرعه پراکنده داشت که به تناوب جو، گندم، شبدر و علوفه دامی می‌کاشت. هروقت که کارخانه‌های کشت و صنعت و بخش‌های تولیدی کشاورزی دانه‌های

غصه و گریه چه فایده؟ نشستن کارساز نیست، اومده‌ام جواز برو امضاء کنی و برم. آخر از وقتی که شنیدم «آقا» رو از سر قبر جدش بیرون کرده‌اند و تک و تنها آواره بیابونهاش کرده‌اند دیگه دلم از غصه دو نیم شده (اینجا بغضش ترکید و به هایهای گریه را سر داد).

از من راضی باش. حلالم کن و دعا در حقم بکن. ای آقای آبرومند میرم که بمیرم. خدا حافظ. و قبل از اینکه برگردد و برود برگشت و چنین توضیح داد: - آخه ای بزرگوار، زندگیمون رو تباه کردن، خفه‌مان کردند حرف دین و آزادی را می‌زنیم مکافات می‌کنن! روز عاشورا است. هزار بار مرگ بر این زندگی شرف داره.

سپس سر گذاشت بر مرقد و آرام شهادتین و دعای «عدیله» را که دم مرگ بر بالین محتضر تلقین می‌کنند بر خود خواندن گرفت و از یقه پیرهن بر سینه و قلب خویش دمید. سپس بلند شد و هفت قدم عقب عقب به رسم ادب برداشته نیم چرخ زده تند راه خانه را در پیش گرفت.

اخباری که این روزها در ده شایع بود پرده از مصائب بی‌شمار برمی‌داشت. سایه‌ای سرین از باروت بر تهران و سایر شهرستانها سنگینی می‌کرد! دود و خاکستر! تصویری که از حوادث اخیر انقلاب در چشمان مردم ده نقش می‌گرفت هرچند نمایانگر عمق فاجعه و بیانگر تمامی جتایاتی که رخ می‌داد نبود اما از آنجا که از چاشنی‌های ابداع، خیالپردازی و همدردی‌های دلسوزانه و دل‌آشوبه‌های پر از بیم و امید مردمی که در حاشیه بودند نیز پر بود و به جبران آن تا آنجا که می‌شد در بیان حوادث آن دخل و تصرف می‌کردند و غالباً مایه‌ها و شاخ و برگهایی از میهن‌پرستی پر شور خود بدان می‌افزودند قابل تأمل بود. روزها در

روغنی را خوب می‌خریدند زمین را برای کشت آفتاب‌گردان و «سویا»^۱ کود خاک برگ می‌داد. یک ورزای اخته شش ساله داشت که غالباً با غیغب آویخته و پرچین با رنگ زرد مسرت‌بخشش به تنهایی زمینش را شخم می‌کرد. ورزا، عصبی و غمگین از جوشش بوهای سکرآور دورانه‌های از دست رفته و فراموش شده، صبح‌ها با گردن زورمند و پرتوان به درخت توسکای خانه شاخ می‌زد و همانطور که با ولع زبان زبرش را بر سنگ نمک می‌سود با چشمان هشیارش که به رنگ قفائی و بنفش سیر درمی‌آمد قدم‌های او را دنبال می‌کرد.

ده تا میش داشت که پاییز دوازده تا بره آورده بودند، رویهم رفته زندگیش به خوبی می‌گذشت. گرچه هرگز پول نداشت اما نیازی هم بدان نبود، همه چیز در دسترس بود. از دو درخت سالمند گردو که از پدرش به ارث رسیده بود و سالانه بیش از مصرفشان گردو می‌داد، تا مرغدانی‌شان با آن پله‌های باریک و عمودی که زیر نیپار^۲ دور از دسترس شغال‌ها درست کرده بود و همیشه سه چهار تا تخم مرغ درش پیدا می‌شد و از شیر پرچربی میش گرفته تا نان سبوس گندم که دانه‌های زرین کهربائیش را به دست خود از آسیاب می‌گرفت و با کلش^۳ آهای خشک معطر و هیزم در تنور گلین که عصرها عطر رازک و وحشی از آن شنیده می‌شد، همه چیزش مهیا و همه نیازمندی‌هایش برآورده و دم دست حاضر بود.

درین بهشت کوچک و دل‌انگیز که طبیعت بالهای نعمت و آرامش را بر آن گسترده بود غروب‌ها وقتی که خورشید آخرین پرتو زرافشان خود را بر جنگل آرام و سایه‌سار می‌افشاند و هوارا مهی خنک و رقیق که از میانشان فریادهای گلایه‌آمیز کلاغ‌ها که به سوی آشیانه‌های خواب خود

۱. سویا: از دانه‌های مغذی است، مثل لوبیا و غیره.

۲. نیپار: آشیانه و مکانهای کندوجی که بالای سردر، یا در وسط زمین‌های کشاورزی می‌گذارند از آن به صورت انباری استفاده می‌کنند (برای ذخیره کردن گاه و شالی و غیره).

۳. کلش: گاه.

می‌شتافتند می‌انباشت، «ماه بانو» به عادت مزمن و ترک ناشدنی دوران‌های پربار خانه‌داری (آن حس پرشور مدیریت و وسواس‌های زنانه که به زن موجودیت می‌دهد و تالاب گور دست از مراقبت و نظارت بر امور برنمی‌دارد) سماور را در ایوان روشن می‌کرد و هرچند در ریختن یک چای برای شوهرش دستش را می‌سوزاند و آهسته آهسته اشک می‌ریخت اما باز رگه‌هایی از عبور جویباری شادی‌انگیز در زندگیشان پرتو می‌افکند.

روزهای زندگی همچون لوییایی که بر آویزه شاخه‌های نگونسار بید بالا می‌رود و میوه‌های مقدر خود را که برسان چنین است، از غلاف‌های باریک زنبق آبستنی خویش بیرون می‌ریزد، به تندبالی بالا می‌رفت و پیوسته انبوه‌تر و پراکنده‌تر می‌شد.

روزها چون جریان موجی آرام به کندپایی خواب خوش نیمروزی که پر از رؤیای دلنواز و دل‌انگیز است می‌گذشت...

اما با اینهمه کافی نبود. در زندگی چیزی ارزشمندتر و والاتر از اینهمه وجود داشت که دل آدمی برای آن می‌طپید. و زندگی آن بود. آتشفشانهایی آن شور توفنده ایمانی و آن جوشش سوزان معنوی را که در جانش آمیخته بود به شدت بالا می‌آورد و سپس جسم را برای سر برزدن آن جوانه، جوانه جان می‌شکافت. از میان آن جهش‌های دیوانه‌وار که صدفش را به سنگ میزد تا مرواریدش را نثار کند ندایی پرتین، زلال و رسا همچون جوشیدن چشمه‌ای از دل خاک، حقیقت زندگی را که تنها نان و آب نبود - در گوشش زمزمه می‌کرد. با خود می‌اندیشید:

چیزی بالاتر از این شیر پرقیماق و این سایه‌های خنک و مطبوع دم عصر و آن چای گرم و چسبنده که با برگ معطر شاه نسترن دم شده بود، وجود داشت! پشت این زندگی جذبه افسونگر و دعوت‌کننده آن چیز عظیم‌تر نهفته بود! از حصار این زندگی تیره و طلسم شده باید می‌گذشت

تا به دروازه آن دژ غیب می‌رسید. راهی سیاه به سوی گوهری تابان، اما شب افروز...

چه بود آن؟ آن صاعقه‌ای که رضا می‌داد بهشت دلکشش را بسوزد و با خرسندی لبخند می‌زد؟ ترک ده‌زاد بومی و این جنگل که از بالای کوه، ردیف خانه‌های کلش پوش و نقره‌کوبش همچون موجی سیمین و زرین پیش می‌آمد و چشم را نوازش می‌کرد؟

و آن صبح‌های خوش در دریا - سپیده‌دمان پر امید، ساحل نی‌پوش، بوی پوسیده پولک و صدف، نسیم نمک‌آلود و فریاد مرغابی‌ها؛ سیکاهای وحشی و توری پر از ماهیهای نقره‌گون، چاق و چله. از کرجی خم شدن و آب ولرم و مهربانی را که بر لبه پارو سینه می‌ساید و کف می‌کند به قوت عقب راندن و عبور یک دسته کلنگ را که با فاصله منظم به شکل مثلث پرواز می‌کنند و نغمه‌های شادی‌انگیز سر می‌دهند شنیدن، غسل شفا بخش زندگی را مزیدن.

و اما این باغ را که پر از شکوفه‌های رنگین مسرت است - به قصد کجا؟ هیچ‌کجا ترک کردن؟ دنیا را رها کردن و مرگ را گرفتن؟ تیغ تیز شهادت را به جان خریدن؟ ولی آخر آن معلم غیب در تعلیم این جان‌های امی اما اندیشمند چه کرده بود؟ آدمی در برابر این فرهنگمردان «ناآموخته آموزگار» که تمامی گنج‌های دنیا و نعمت‌هایش را در برابر «رضوان دوست» پست و ناچیز می‌شمرد به شگفتی می‌افتاد.

حتی بهشت نیز که هدف سعادت‌آمیز حیات بود، با آن «باغهایی که در پایشان جویهای آب روان است، غایت و مقصد و مقصود نبود. عقل سلیم و جان اشراقی اندیشمند، پشت این باغ سرسبز، پرتوی از آن شعله متکلم قدسی را می‌جست، آن کانون نور و مهبط جلال و جمال رضایت و عنایت... آخر آن بهشت نیز چیزی بزرگتر از این جنگلک‌ها نبود.

مسلم برار می‌دانست که بهشت اینجا نبود. پس چه بود؟ خوش‌ترین

مرتبه جاودانگی بود؟ نه: پس چه بود؟ آیا لقاء خداوند بود؟ شور سودایی ایمانش اینهمه سؤال را به وی الهام کرده می‌پرسید. همان شعله بالاشونده درونی که مشارق غیب را بر جانش مکشوف می‌داشت.

ای همه ثروت‌ها و قدرت‌ها و شادی‌ها، همه شما را با این نیم ذره ایمانی که در قلبم دارم عوض نمی‌کنم. آری برای به دست آوردن آن آزادی باید فدیة می‌داد. آدمی این است. موجودی که از خود فراتر می‌رود: چراغدانِ عمرش را در برابر خورشید قربانی می‌کند تا خود نور گردد. مسلم برار به سائقه این پرتو نافذ دریافته بود که هستی غیب برتر از این زندگی و آن چشمه ژرف، عزیزتر از این روزنه غبارها است.

وقتی به خانه آمد حیاط خاموش بود. جوجه سیکاها که یک هفته بود سر از تخم درآورده بودند بر کناره آبکند پر از نیلوفر آبی شنا می‌کردند. مخمل زرین تنشان در بخار آب، چرب‌سان و قطره قطره می‌درخشید. سارها بر شاخه‌های افشان درخت زیان گنجشک مدام جیغ می‌کشیدند. «ماه بانو» گوشه اتاق تاریک رو به سوک دیوار نشسته بود و به سایه‌های ظلام که در حاشیه پرده‌های الیافین آویخته انباشته بود می‌نگریست. اتاق از بوی خوشه‌های سیر آویخته بر آونگ و بوی پنیر کوهپایه پر بود. بوهایی پر از ملال و درد، بوی شالی نم‌زده...

جز صدای لاینقطع موربانه‌ای که در جایی چوب را می‌خورد، هیچ صدایی برنمی‌آمد. صدای مرگ؛ فرسودگی و ویرانی!

دل مسلم برار از دیدن زنش که بیش از سی سال شریک زندگیش بود به درد آمد. دیوارهای سربی غم‌هایشان روزه‌ای به یکدیگر نداشت. هرکدام در خاموشی خود دردهایی را که از سرگذرانده بود می‌شناخت و با آنکه دردهایشان یگانه بود اما هرکدام از نظرگاه خود بدان می‌پرداخت. ماه بانو در تنهایی خود به تلخی گریسته بود. این را مسلم برار از سرفه‌های ناشیانه و خشک و سوزانی که با آن می‌خواست آه‌های گلوگیر و پریغزش

را ببوشاند فهمید. صورت زن یکسره در تاریکی موت پنهان بود...

سی سال همدی...

و اینک برای ابد ترکش می‌کرد! زن بینوای ریشه‌ای؟ پس از او چه می‌کرد؟ آیا برای همیشه یک کنج خواهد نشست و به غرقاب بی‌صدا، به صداهای نیستی، به موج موج جنگل دهان گشوده که خاک بی‌رحم آن تمام هستی‌اش را بلعیده بود گوش می‌داد؟ و باز شبها از ترس می‌لرزید؟ دودی نبود بر فراز خانه، مجاور آسیاب که در آن کاه می‌سوزاندند پرواز کرد. سپس از فشار باد مخالف و پرهمه دریا برگشت و بر جبهه اخرابی رنگ آسیاب نشد کرده محو شد.

مسلم برار اندیشید:

درین که نیازی به اعلان خبر رفتنش نمی‌دید محق بوده است، چه زن دردمند به وضوح همه چیز را فهمیده بود. ولی از کجا؟... شاید آن حس داوری‌کننده و آن نیروی نامرئی که در درک و وجدان دردها و غم‌های بشری تواناست نه به زبان که به نهان حرف‌هایشان را به یکدیگر زده بود. پس از رفتنش آیا از غصه دق خواهد کرد؟ کسی چه می‌داند شاید هم صد سال پس از مرگ شوهر زندگی می‌کرد. آه چه شگفت‌انگیز است. جوشش این سرنوشتی که در زندگی نهفته بود و با آن بالا می‌آمد. آن مقدرات همایون و شوم که سرنوشت را به رنگ خود درمی‌آورد. ولی که می‌توانست اینهمه را باور کند؟ زندگیشان بد نبود و بخصوص چیزی که انتظارش را نداشتند وقتی که زندگی مشترکشان را شروع کردند آمد! موج غلطان شادی‌های کوچک شروع شده و بهمن آسا جریانی از دلکش‌ترین خوشی‌های دیگر را با خود آورده بود!

آه... چه شب‌های تابستانی را که در همین ایوان، زیر پرتو ماه، تن خسته را به نوازش نسیم دریا که تا زیر پوست نشد می‌کرد سپرده بودند و کنار هم سرمست از زمزمه پریاهوی زندگی به گیسوان بلند و شبق رنگ

شب که لابلایش بوی مشکین رازیانه کوهی می‌تراوید نگاه می‌کردند. آه... چه شب‌ها که باهم به ستاره‌ها به گردش آن موج‌های کوچک آسمانی که سرنوشت آدم‌ها را در دست داشتند، به قران سعدین که بر آسمان نشان گذاشته بودند؛ آن دو ستاره‌ای که گویی همیشه به سوی هم در سیرند، به صورت فلکی خودشان نگاه می‌کردند... آنها را از کودکی از زمانی که هردوشان در کمسال بودند به سنت جاری و معمول ده برای هم نامزد کردند. وقتی که بچه بودند یکدیگر را دوست نداشتند. دخترک از او می‌ترسید و این ترس بیشتر ناشی از آن می‌شد که پیوسته با اشاره‌ای تهدیدکننده می‌گفتند این شوهر تست. در کودکی مفهومی را که از شوهر در ذهن خود ساخته بود این می‌دانست که شوهر آدم کسی است که جوجه سیکاهایش را می‌دزدد. مسلم برار نیز به نوبه خود از آنان که چنین دختر گریانی را که همیشه آب از دماغش روان بود و نزارانه بر سر هر چیز آه و زاری راه می‌انداخت، از آنان که چنین موجود بدربختی را بناخواه به عقدش درآورده بودند متنفر بود.

اما روزی و کاملاً غیرمنتظر، در یک بهار دل‌انگیز هفده سالگی، آن آتش زیر خاکستر تغافل، بی‌آنکه بفهمد چگونه و چرا، بناگاه زنده شد. همچنان که درختها از خوابمردگی دوران‌های جمود خویش بیدار می‌شوند و در جوشش هوایی اثیری، پر از جوانه زندگی و شکفتن می‌گردند... آن روز همانطور که داشت در آبگیر رود مرز ماهیگیری انواده‌شان را که همه سال تورشان را آنجا می‌انداختند تخته‌کوبی می‌کرد به دختر خاله‌اش نگاه کرد که آن سوی رود خم گشته بر لبه کرجی‌شان دسته‌های مرتب شبدر را از آن بیرون می‌آورد. ... گیسوانش در نور و سایه روشن درختزار کنار ساحل رود مثل برگ‌های ابریشمین و تازه رسته درخت گوجه وحشی به رنگ خرمایی و زرین می‌نمود و بسان چتری بر صورت گلرنگش سایه زده بود. حتی آن

کرک نازک به عرق نشسته را بر پشت گردن بلند و گندمگونش حس می‌کرد!

مسلم برار حس کرد که دلش از غمی جانکاه انباشته شد و چیزی در درونش با تمام نیرو فرو ریخت... جریان گردابی عمیق و طولانی که به ته آن نمی‌رسید... فوران آتشفشانی سیال، انفجار آمیزه‌ای از ژرفترین شادی‌ها و غم‌های دنیا دلش را ترکاند.

دختر از آن طرف آبهای زمردین خود را زیر نگاه سنگین مسلم برار دید. برای اولین بار بود! سراسر چهره‌اش مثل درخت آلبالو که در پرتو نگاه گرم خورشید باز می‌شود سرخ شد. در شادی خود شکفت. لبش را از آزر می‌شیرین مزید. دسته‌های علف را بر پشت افکنده به سوی خانه رفت و از پشت اولین درختان توسکا که گذشت، آنجا که دیگر دیده نمی‌شد بنای دویدن را به سوی خانه گذاشت. دختر شاد بود! ترسیده بود! شادی دلی که آشنای دیرین خود را باز یافته است و نیز ترس عظیم این آشنایی... غم و شادی و ترس باهم آمده بود و خانه! خانه تنها که (با زن عمریش زندگی می‌کرد) اینک از او پر شده بود. آه سرانجام شادی آن زندگی شکفته و شیرین که مثل شربت آلبالو زیبا و سکرآور بود بازگشته بود. اینک دختر سرپناه خود را یافته بود. دیگر تنها نخواهد بود. خطر مصیبت بی‌کسی و آن حقارت جان‌های بی‌عشق و امید سرآمده بود. پس پسر خاله عزیز و گرامی دوستش دارد! دوستش دارد! آه چه نگاه برآشوبنده پرفروغی. گرم مثل خورشید، روشن مثل خورشید، زندگی‌بخش مثل خورشید و ناگاه در پرتو این نگاه گرم، رودخانه یخ بسته و بی‌حرکت زندگیش با هیاهوی بسیار آب شده و به جریان افتاده بود. چه روز خوشی، بر از شکوفه‌های نهج بسته امید... آری دوستم دارد. با چه اشتیاقی نگاهم می‌کرد؟... پسرک پراشتها...

— آه خدایا چقدر دوستش دارم.

ماه بانو پس از عروسی برایش پسری آورد. پس از آن، چیزی که بسیار تعجب‌آمیز می‌نمود این بود که زن زیبا برخلاف طبیعت زنان ده که از فشار کار پر مشقت روستایی شکسته می‌شوند زشت نشد و سهل است که کار، بیشتر آن زیبایی سحرانگیز را در او تلطیف کرد. عروسی‌شان به زودی سر گرفت. ماه بانو کسی را جز زن عموی پیرش نداشت. زندگیشان با اجاره و نگهداری دو خویر زمین موقوفه که محصولش را برمی‌داشتند می‌گذشت. مسلم برار همانطور که با غصه و حسرت بسیار پیشه‌های سرخس‌پوش را به سوی ده، میان‌بر می‌گذشت با خود فکر می‌کرد لازم است که به او خبر رفتنش را بگوید:

— بیچاره زن تنها! آخ... پس از من چه می‌کند؟

و بی‌آنکه بتواند به علتش پی ببرد و از نابجایی یادآوریش نیز دچار تعجب شده بود اینک تمام جزئیات آن عروسی‌شان از خاطرش می‌گذشت: روز عروسی‌شان!... اینک نقشی که از یادآوری آن در ذهنش ترسیم می‌شد، فوق‌العاده برجسته بود. اما چرا الان؟ و گویی هم‌اکنون در جریان بود. بداندسان که رگه‌های نیلی هوای سرد را و کبودی آن غروب افسرده را که از پس جنگلزار در پس دمدمه‌های محو و وهم‌انگیز خود نزدیک می‌شد، هم اینک حس می‌کرد. لرزه آن روز سرپایش را فرا می‌گرفت. گروهی از زنان و مردان و دختران رفته بودند عروس را بیاورند. خانه حاضر بود. همسایه‌ها آمده بودند و از دو سه روز پیش حیاط را آماده کرده بودند. زینت‌کاران ده، دختران همسایه، مشغول فعالیت بودند. با گلی که آمیزه یکنوع خاک سفید محلی و تاپاله بود ایوان را سفیدکاری کرده بودند. چندانکه دو روز بعد از دیوار سفید شده در پرتو درخشان آفتاب، بخاری مه رنگ بلند شد و بعد ایوان از پيله کرم رنگش بدر آمد و به سفیدی برفگون و سیمینی تبدیل شد... همه تا آنجا که می‌توانستند کمک کردند. مهمانان آدم‌های معمولی و اقوامی بودند که در ده زندگی

می کردند. مردم ده تقریباً همگی با یکدیگر فامیلند و همه بدون دعوت در مراسم مرگ و عروسی یکدیگر شرکت می کنند.

مسلم برار و دوساقدوشش که به یکیشان همین دیروز سرورغه دواندن یک اسب یورتمه، قوچ جنگی و تخم کشی اش را باخته بود بر ایوان خانه ایستاده انتظار می کشیدند. ته قلبش موج ترسی لمبرزنان ابار می شد. از بیخ کوچه خاکی که درخت های دو طرفش تا جنگل دور می رفت سر و صدای طبل و دهل انسان که گویی صداها از سردابی نمود بر می خاست شنیده می شد. صدا به آهستگی نزدیک می آمد... پس می آمدند؟ از دور دست، کنار چشمه میان ده، آنجا که خاک خیس بود و گودال هایی از گل و شل به وجود آمده بود آنجا که کنار چشمه پسر بچه ای سطلش را گذاشت و بدو و برای تماشا به طرف صدا رفت، از آن پیچ، رشته نازکی از رنگ های مختلف - لباس های سبز - دامن های ارغوانی و شلیته های مليله دوزی شده نزدیک شد. نزدیک و نزدیک تر. دختران اغلب پابره نه بودند. با مچ بند هایی که غالباً منجوق دوزی شده بود و کونه پاهایشان مثل تخم مرغ الوان شب های عید حنا بسته و رنگی بود. بعضی از زنان خلخال به پا عروس را در میان گرفته می آوردند. عروس بر مادیان رقصان اشهبی سوار بود. با جل عنابی رنگی که طرازی از هاشور مطلا و منجوق نقره ای و پولک های بنفش روشن داشت.

جلوی زمین یکدسته گندم با سنبله های طلایی از زیر مهار رد کرده بودند که برکت به خانه داماد بیاورد. بر پیشانی مادیان آئینه گردی بود. سر بند اسب و جابجا افسارش نقره کوب بود. گردنش را آویزه ای از خرمهرهای رنگارنگ چشم زخم پر کرده بود. نیم بر گستوانی از ترمه مطرز با زمینه عنابی روشن داشت. مادیان دمش را بالا گرفته با گوش های سیخ، سرمست از بوهای جاری در کوچه همچنان که دهنه اش در دست پیرمردی بود رقصان از زور مستی و صدای دهل و طبل، توسنی می کرد و یورغه می رفت.

بنا به سنت متداول دهنه اسب عروس را پدر، برادر و یا مردی از نزدیکان باید می گرفت. ماه بانو هیچ کس را نداشت. دل مسلم برار از این موضوع بدرد آمد. اینک به خاطر می آورد! پیرمرد در فضایی غربت آلود، همچنان که افسار اسب را به مچ خود پیچیده بود با قدمی تند می آمد. مسلم برار آن روز متوجه این موضوع نشده بود.

- آه... چه منظره رقت باری. لابد خیلی غصه خورده بود!

صف مشایعین دنبال عروس می دوید. ماه بانو لباس زرد رنگی به تن داشت. دود از فراز سر زنی که بر مجمر افروخته اسفند می ریخت بلند شده بالای جمع پرواز کرده بر سر شاخه ها جایی دور فرو مرد. پیرمرد ها از ته دسته نفس زنان و عرق ریزان می آمدند. به شوخی چیزی بیخ گوش هم می گفتند و می خندیدند. غالبشان پیرهن شسته و تمیز بر تن داشتند. مثل بچه هایی که به سور و شادی می روند، ذوق کنان به بازیگوشی می خرامیدند. زنی مسن و چاق همچنان که باد بر دامن چیت و پر از نقش گلش می دمید، دختران جوان را از روی نمونه بی پروای خود به رقصیدن تشویق می کرد. کسی از میان جمعیت با صدایی گرفته و دو دانگ ترانه «میچکا^۱ بال اشکسته» را خواند.

غربتی بر جمع سایه انداخته بود که به وصف نمی آمد. نسیمی سبکیال برگ های انبوه آلسی^۲ کهنسال را می لرزاند.

بر آبشخور نجواگر نیلی، این رودخانه پریاهوی غروب که می رفت در غرقاب شب بریزد و جایی گم شود، در متن افق - و درست آخر کاروان عروس - یک چراغ فانوسی بر مجمعی پر از نقل و نبات سوسو می زد. کسی دم به دم به پاسخ مردی که از ته جمعیت دعا می خواند، چاوشی می سرود و بر انبیاء صلوات می فرستاد! و مثل مراسم تشیع

۱. میچکا: گنجشک.

۲. آلس: از درخت های جنگلی شبیه درخت بلوط که چوبش بسیار خوب است.

جنازه به صدایی بلند لاله الا الله می گفت. از میان این اصوات صدای دسته ارکستر بالا می جوشید و در همه های دیگر گم می شد. دسته ارکستر متشکل از چهار نفر بود. یکی نوازنده دف، یکی یک طبل، یکی قره نی و ریش سفیدترینشان که بر یابوی پیری که یک چشمش کور بود سوار بود و ظاهراً گروه را رهبری می کرد، کمانچه می کشید. نغمه مالیخولیای واری فضا را پر کرده بود. چهارگاه می نواختند. اما به (حزان وحدی)^۱ نمی مانند...

مسلم برار در ایوان نشسته بود و از آنجا به کاروان عروس نگاه می کرد. یک مشت گندم برداشته بود تا هنگام عبور موکب بر سر عروس بریزد. اینک آخرین فروغ شفق در رودی موج فرو مرد. هلال ماه نو در آینه غرب با زیر ابروی برداشته بالا آمد. هیاهوی گرم چراغ زنبورها مثل صدای کندوی باران خورده از دور، وسط و جلوی جمعیت شنیده می شد. شگفتا جزئیات آن روز با چه وضوحی در برابرش رژه می رفت.

بطور نمونه آن حادثه دختر دیوانه، همسایه روبروشان که با موهای بافته و صورت کثیف و باد کرده، زوزه کشان از خانه بیرون جست و یگراست به سوی اسب رفت و ناگاه دست به یالهای مادیان انداخته مانع رفتنش شد، با چه وضوح و قوتی در خاطرش زنده شد. دختر ایستاد و به سوی مسلم برار خنده دردناکی زد و نفیرکشان جیغ های نامفهومی سر داد. اسب از رفتار غیرعادی دختر جا زد و با هشیاری نگاه کرد. حیوان با فطانت فطری اش فهمیده بود رفتار دختر نمی تواند خطری داشته باشد. اینک شاد از این بازی با سرمستی می خواست سوار کارش را فرواندازد. ماه بانو ملتهب به قربوس زین آویخته بود و اسب دندان های زردش را از لای پوزه های کبود بیرون آورده، می خواست شانه گل رنگ دختر را که از زیر پیرهن پاره بیرون زده بود گاز بگیرد. چشمان مادیان از شادی

۱. حزان وحدی: دو گوشه از دستگاه چهارگاه.

می درخشید. دختر دیوانه تحت تأثیر اوضاع عروسی به غریزه دریافته بود که باید خنده کند و اظهار شادی نماید. جیغ زنان به اشاره چیزهایی را فریاد می زد. کسی نمی دانست چه می خواهد. کمی جلوتر کسی بر یک سیخ چوبی، دو تکه گوشت کباب شده، نقل رایج عروسی دهات را آورد و به دختر داد. دختر گوشت را گرفت. شاد و اشک ریزان کناری کشید و چمباتمه روی خاک نشست و خاموش مشغول خوردن شد. گرسنه بود... مسلم برار گندم ها را فرو ریخت. نوای شادمانه هلله به آسمان رفت. عروس به خانه آمد. در دست راستش فانوسی بود. وارد اتاق شد. از زیر قرآن باز ردش کردند! اینک روبروی مسلم برار ایستاده بود. می لرزید؟ و در چشمانش برق وحشتی و زلال نم اشکی می درخشید! ماه بانو سه روز تمام روزه سکوت گرفت! درین مدت که مستحب است عروس با کسی حرف نزنند مسلم برار از سکوت مجدانه اش که هر لحظه عمیق تر و عبوسانه تر می شد به وحشت افتاد. بعد از سه روز به ناگاه سخنانی دلخراش از شکاف سد خاموشی اش، سیلاب وار بیرون زد. دختر که از اول از تنهایی زندگی عقیم و بی برگ و بارش ترسیده بود و جز هراس های واهی و آن غم های سنین جوانی چیزی ندیده بود در سومین روز سکوت طولانی، یک غروب که مهی نازک مثل توری ابریشم روی ده پرسه می زد به گردن مسلم برار آویخته، با حالتی آرمگین به طرزی دردناک که مسلم برار هرگز فراموشش نکرد از او خواسته بود که تا آخر عمر ترکش نکند. آری از تنهایی شبهای بی بری اش سخت ترسیده بود.

این تصاویر به سرعت برق از جلوی چشمان مرد عبور کرد. اما هر پرده با خصوصیتی ویژه پیش چشمش نقش گرفت...

از یک اندیشه به اندیشه دیگری آویخت و در گذار وقفه ناپذیر و غیر ارادی تداعی های ذهنی اش، از اولین سکوت ماه بانو به آن سکوت ژرف و وحشتناک دومی رسید. دوباره اشکهای کورکننده، خیال ها، تصویرهای

مبهم، تار، سردرگم و در عین حال دقیق فرو آمدند. نقش تصویرهایی جانکاه، پیایی، دردناک...

و آن سکوت دومین زن پس از مرگ پسرشان بود. سکوتی ژرف و غیرارادی که در آن رنگی از لجبازی ای کینه‌توزانه و عقده‌ای ناگشوده به چشم می‌خورد. غصه ماه بانو آنقدر زیاد بود که در برابر درد کشنده حادثه نابهنگام مرگ پسر، حیرت زده لب ورجید. چشمانش را بست و هیچ نگفت. مثل آدمی که از ضربه سنگین درد کشنده‌ای گیج شود و نتواند فریاد بزند، زن از ضربه ناگهانی درد گنگ شد. پسر جوانش در جنگل درخت قطع می‌کرد، حواسش پرت شده بود؟ درخت تناور برگشته بود رویش (در آن لحظه به چی فکر کرده بود و این برای او که کارکنده بود سابقه نداشت. مثل شناگری که شنا کردن یادش برود. آنهم وسط دریا؟ طبیعی نبود. مسلم برار تا آخر عمرش نفهمید چه چیزی باعث آن غفلت بزرگ شده بود) وقتی مسلم برار بالای جنازه‌اش رسید خرد و خاکشیر شده بود. گوشت تنش به اطراف پراکنده بود و دردم جان سپرده بود.

آن روز را به یاد آورد که ماه بانو از سر جنازه پسرش بازگشت. وقتی به پسر که زیر درخت بی‌رحم له شده بود نگاه کرد، از طرز نگرستنش فهمید که عظمت فاجعه، در یک لحظه قدرت تعقل زن را ربوده بود. چندان که از آن نگاه خونسرد و بی تفاوت زنش خشمگین شده و بعد به دگرگونی عمیق زن که اینک چانه‌اش بی‌اراده می‌لرزید و چشمانش با اختلاجی بی پایان پلک می‌زد، پی برده بود.

وقتی از بالای نعش برمی‌گشتند، زن جلوتر از پنج و شش نفری که شوهرش برای کمک طلبیده بود می‌رفت. با گامهای کوتاه اما سریع می‌رفت. چیزی بی سابقه در رفتارشان مشاهده می‌کرد. حضور این جمع را نمی‌فهمید. صدایش از پشت سر شنیده می‌شد که چیزهایی می‌گفتند. سخنانی غریب و ناآشنا... و خود به درستی نمی‌دانست که درباره چه چیز

فکر می‌کند. آری با عجله می‌رفت. اگر کسی می‌دیدش از غرابت اعمالش که مضحک می‌نمود نمی‌فهمید چه اتفاقی افتاده. دست به چیزهایی که بر دو سوی جاده بود و که سراسرش پر از خار بود می‌کشید و به نظر می‌رسید که تفریح‌کنان می‌گذشت. دامنش در باد می‌پیچید و صدایی مثل برخاستن یک فوج کبوتر وحشی را می‌داد. از اولین پشته گذشت و به مزرعه‌ای که برای کشت بعدی شیار شده بود و بر پشته کوچکش دامنه‌ای کوچک بنفشه روئیده بود رفت و با فراغ بال بنفشه چید، لحظاتی را بر سر یک سنگ نشست و به رسم بچه‌ها زنبیل کوچک و نااستواری از سرخس و ترکه درست کرد و به طرف خانه به راه افتاد.

مسلم برار غم خودش فراموشش شده بود. با فاصله از پشت ماه بانو می‌آمد. مردمی که با او بودند دیگر قدرت دلداری دادنش را نداشتند. ماه بانو در خانه راست به اتاق پسرشان رفت و اول کاری که کرد، با پشتکار و سماجی ناگفتنی شروع به جارو کردن و گردگیری اتاق نمود. از چاه خانه آب کشید و به ایوان برد. زنان در حیاط خانه جمع می‌شدند و به غرابت رفتار او خیره می‌شدند. میرزا عمو، ریش سفید ده به خانه آمد و مردم را پراکنده کرد. فریاد می‌زد:

— برید بیرون، سر و صدا نکنید.

و مردم را که همه می‌کردند و از هم چیزهایی می‌پرسیدند دعوت به سکوت می‌کرد.

— ماه بانو چکار می‌کند؟

— طفلک دیوانه شده.

ماه بانو بدون توجه به هیاهو و آنچه که در خانه می‌گذشت با دقت بسیار دو چراغ پایه بلند بلور سبز را که از پدر به ارث برده بود و یکبار در شهر مشهد گرد ضریح امام طواف داده بودند، آن تنها گنجینه ارزشمند و یادگار گرامی دوران سعادت‌مندیش، یادگاران زمانی که پدر زنده بود و

شب‌ها در خانه‌شان روشن می‌شد، چراغ محبوب را با وسواسی شگفت گردگیری کرد و کجی^۱های آبی‌رنگ نظر قربانی را که در بچگی به پسرک می‌آویخت و اینک بر سر در اتاقش آویخته بود با گوشه سجاده‌اش پاک کرد و سپس سراسر اتاق بر نمید خاکستری رنگ، بنفشه‌ها را پراکند. ایوان را نم‌آبی باشید. گلابدان را پر کرده در تاقچه گذاشت و خود در اتاق به انتظار نشست. مسلم برار گوشه‌ای ایستاده بود و نگاه می‌کرد و اشگهایش را به سبب این منظره هولناک فرو می‌داد.

رمة کوچک همسایه، خرامان، از مقابل خانه گذشت. از ته کوچه بره‌ها به شنیدن بوی مادرهاشان دیوانه‌وار بع می‌کشیدند و خودشان را به دیوار چوبی آغل می‌زدند. نوای زنگوله‌ها مویه‌کنان در فضا طنین می‌افکند... بادپای کردند رنگ غروب، از باریکه راه آسمان می‌رسید. سر و صداها آشفته مردان ده که بیرون در، بیل به دست کنار تابوتی ایستاده بودند فرا می‌رسید. کاروان آنجا دم در ایستاده بود. مسلم برار از خانه بیرون آمد و پشت تابوت خالی که برای حمل پسر می‌رفت سینه‌زنان به طرف جنگل حرکت کرد.

بدین‌سان یک‌ماه گذشت. سکوتی ژرف و وحشتناک و بسان سرپوشی سربین زن را در خود می‌فشرد. در تمام این مدت با کسی سخن نگفت. شوهر غذایش را می‌برد و در اتاق پسر پشت در می‌گذاشت. از دور مراقبش بود. زن بینوا از اشتها نیفتاده بود و حتی بهتر هم می‌خورد. رنگ و روی ظاهرش خوب بود. کسی که می‌دیدش نمی‌فهمید چه بر سرش آمده. گرچه این چند روزه کنار شقیقه راستش یک دسته موی زربین رنگ باخت و خاکستری شد اما هنوز شادابی دل‌انگیزش را حفظ کرده بود.

— پس چه‌اش بود؟ نه می‌خندید و نه می‌گریست. تمام مدت در اتاق به کارهای پسرک می‌پرداخت. جامه‌هایش را می‌شست، جوراب‌هایش را

وصله می‌کرد، پیرهن نو برایش می‌دوخت و از اتاق بیرون نمی‌آمد... انتظارش را می‌کشید...؟ انتظاری دیوانه‌وار و سمج. شبها نمی‌گذاشت در حیاط را ببندند. پاسی از غروب که می‌گذشت تا نیمه شب فانوس به دست بر ایوان خانه می‌ایستاد و به صوب جنگل، به هیاهوی آن گرداب بیرحم گوش فرامی‌داد و به آن قعرهای پر سایه هولبار خیره می‌شد. نه! دیگر پسر نمی‌آمد و کسی جرأت گفتن این حقیقت را به زن بینوا نداشت.

مسلم برار نفهمید چه‌اش شده. یک شب زن پس از انتظار معهود و نافرجام به رختخواب رفت. دو سه ساعت از نیمه شب گذشته بود که ناگاه بسان تندر که جایی منفجر شود باغریو فریادی وحشتناک از خواب پرید. کسی را در خواب دیده بود و اینک به یادش می‌آورد؟ در رختخواب نشست و در ظلمت سوسوکننده فانوس دست‌هایش را از سر افسوس بهم مالید و شکوه‌کنان با آن کس شروع به صحبت کرد و از بیرحمی‌اش گلایه سر داد. مسلم برار خاموش نگاهش می‌کرد... و ناگاه بسان رگباری که از پس غرش رعد با هیاهوی بسیار فرومی‌ریزد رخنه آن سدرخامین سکوت فرو شکست... زن بینوا در گرداب اشک و آه غرق شد... مسلم برار خوشحال بود. حتماً این خودیابی و گریه شفایش می‌داد. یک ساعت بعد زن فلج شد و تمام پیکرش رنگی دیگرگون گرفت. دست‌هایش منقبض و دهانش کج شد و مثل خمیر درهم فرو رفت با لکنت حرف زد و دیگر نتوانست حتی ادرارش را ضبط کند. دیگر برای همیشه افلیج ماند.

هفته‌ای بیش نگذشته بود. بدبختانه هشیاری‌اش را به دست آورده بود و آن‌ته مانده زیبایی‌اش را که هنوز هم بوی طراوات مانده‌ای را که می‌رفت کپک بزند باز در خود داشت. و همین، هوشیاری سمج زن را درهم شکست... آزر و آن شرم‌کشنده چاره‌ناپذیر. زن بینوا برای قضای حاجت به لگن احتیاج داشت. و از شوهر خجالت می‌کشید. دیگر چیزی نخورد! به ندرت و با زور غذایی را فرو می‌داد. چاره چه بود؟ مسلم برار

۱. کجی: نکه‌های سنگی که برای چشم‌رحم به‌کار می‌رود و شبیه فیروزه است.

هرچه کوشید این حجاب شرم را بدرد نتیجه عکس داد. زن بدبخت از غصه هلاک شد. ظرف یک ماه تمام موهای سرش سفید شد. با این افکار به ده رسید. همچنان که کوچه‌ها را می‌گذشت به خانه نزدیک می‌شد. خورشید از لابلای درختان آتش روی دیوارهای کاهگلی حلب‌کوب می‌تابید.

اینک دم در خانه بود. ایستاد و با ناباوری خانه را نگاه کرد. آرام از پله‌ها بالا رفت. حیاط در غرقاب نجواگر مرگی پریهاو مثل غروب یک گورستان، خاموش بود! تنها سر و صدای گنجشک‌ها که در میان کاه اصطبل پرگویی می‌کردند، شنیده می‌شد و صدای دور و وزایی که به تلخی «قجر»^۱ می‌کشید شنیده می‌شد. مسلم برار در اتاق را باز کرد و در سایه خنک اتاق برابر ماه بانو زانو زد. دستهایش را در مشت‌های خود فشرد، سپس دستش را بر پیشانی تبارش گذاشت و با تندی و لکنتی بی‌سابقه که خودش از آن شرم‌منده شد، با دستپاچگی گفت:

— مش خاله او دم خدا حافظی.

صدایی از زن برنخاست، تنها جیرجیرکی از آن گوشه اتاق رگبار مقطعی از صدای چندش‌آورش را سر داد و خاموش گشت. سکوتی که اتاق را پر کرده بود شگفت‌انگیز بود و به صدای آشنایی می‌مانست. صدا را مسلم برار جایی نشنیده بود! کجا بود؟ کنار جنگل؟ به صدای نی‌زار، به صدای جوشان بهار، به صدای فصل مهاجرت مرغابی‌ها می‌مانست؟ و یا صدای قلب‌قلب گریه جگن‌زار و یا صدای ناله‌ای که از قلب جنگل کنار سپیدارهای صبح برمی‌خاست؟ نگاه بی‌رمق و دردمندی که او را فرا گرفته بود، به ایما می‌پرسید کجا؟

— میرم تهران.

زن لرزید و پیشانی داغش ناگاه یخ بست. مسلم برار دستش را از

وحشت و سرمای گزنده عقب کشید. چانه بی‌دندان ماه بانو لرزید. لرزشی سخت و پر جروک، چنانکه پوست شل و زرد رنگ لبهایش در اختلاج غیرارادی و همیشگی‌اش چین خورد. صدایی از اعماق گلوی زن خرده خرده و لایه لایه بیرون ریخت:

— تهرون — رو بلد — بلد نیستی...

— یاد میگیرم.

تهران!... «ماه بانو» سنگینی و درندگی این نام را که همچون آواری عظیم و به سنگینی درخت بلوطی بر هستی آدم فرو میامد دریافتی بود. تهران مرز نیستی و آن سوی ظلمات مرگ، دشتی سیاه و بی‌سرپناه! سیاه چالی برای مردن! سرداب خوفناک خونین! مفاک اجساد به خون غرقه‌ای که از دندان‌های رخامین، تیز و خونریزش زهرخند طنزآلود بلعی تمام ناشدنی تا ژرفای خندق‌های گشوده اطرافش فرو می‌ریخت. تهران چنین جایی بود... شهری که جوی خونس بر پشته‌های خاکستر روان بود.

جنگلی از آهن و کوهی از باروت. اقیانوسی تیره از فریاد. به بیرحمی جنگل در شب که کنام درندگان است. غرقاب ظلام! آسیای آدمکوب... مسلم برار ادامه داد:

— کار لازمی و بیخس که اینطوری میرم. اگه نه بعدها باعث خجالت میشه، شرافتمون تو خطر، و دیگه حرفی نزد. پیره‌زن به مفاک دهن گشوده سکوت نگاه کرد که با چه بیرحمی‌ای دندان‌های خونینش را می‌نمود. آه... چه فاصله پرنشدنی‌ای... پلی که باید از آن می‌گذشتند تا بهم برسند از وسط شکسته بود. زن حتی نمی‌توانست به آن سویش نگاه کند. چه برسد به آنکه از آن بگذرد. ماه بانو می‌اندیشید: ای گور سفاک مرض و زندگی نکبتی‌ام... و به دست و پای مچاله شده خود نگاه می‌کرد. و از ناتوانی خود (همچنانکه سر به زیر افکنده بود. در خفا از کسی! از که؟ از خدا؟ به جهت ناتوانیش در انجام وظیفه و جانبازی عذر می‌خواست!!)

این روزها دل اندیشمند و همواره خاموشش در نجوای آرام دهکده که موج زنان تا ساحل او می آمد، از استسقای کشنده شهادت می تفتید. مثل نوروز که میاید و مردم را، دشت و جنگل را، دیواره های وجود ده را، ذرات زمین و آسمان را می ترکاند و هستی ای دیگرگونه از غلاف نوین خود بیرون می آورد و جودش تکانه های عید اضحی و ضیافت خون را در خود حس می کرد. اما زن بینوا به تنندی پی برده بود مصیبت علاج ناپذیرش، مرض دست و پاگیر و آن قلمرو کشور تنهایی اش بزرگتر از آن است که هم اکنون به مرزهای آن پی ببرد. بدینسان در سکوت معتاد خود لب ورچیده و در لاک خاموشی سالها درد و غصه خود فرو خزید. و به صدای بیرحم تهدیدکننده ای که از تنهائیش سوءاستفاده می کرد و از آن موج ترس های شبانه اش باشدتی مضاعف فوران می کرد گوش فراداد. آن صدا که می گفت:

شوهرت، این آخرین پناحت هم می رود.

یاد غروب های تنهایی دوران جوانی گلویش را می فشرد. مسلم برار تعلل را جایز ندانست و به تنندی گفت:

سفارش همه کارها را به اختر نساء کرده ام. زن خوبیه، هر روز میاد سرکشی ات میکنه، همزیان مهربونی، در ضمن وصیت نامه ام را هم انگشت زده ام.

خم شد و از روی آستین کدوری گلدار که بر دست های استخوانی زن افتاده بود، آن قسمت از پارچه را که از اشکهای شور خیس بود بوسید و از در بیرون زد.

فوزیه از ماشین پیاده اش کردند. با دست - بقچه کوچکی که در آن

وسایل سفرش بود و آلات حرب، یک چاقو و کمی پارچه و کفش و یک خرده نان و پرچمی سرخ رنگ به اندازه یک کف دست که دهه عاشورا بر بالای در خانه اش به علامت عزا می آویخت. از آنها که در تهران در مراسم عزا به دست بچه های نوپا می دهند تا دنبال دسته سینه زنی تاتی کنند. مرد می خواست بفهمند که برای جنگ آمده است... و جبهه آنجا بود. باید پرچم سرخ رنگش را برمی افراشت. غریو جمعیت کف بر لب و خشماگین، موج پرتلاطم انسانی، بسان بندگی که از سدی بگشایند سیلاب وار رها شده در خود می پیچید.

هیاهوی کوهی گسترده و شگفت انگیز از آدم، با سرهای داغ و دهان های باز به پهنای فلک، به پهنای فریاد گوشخراش طغیان و درد... این دریای روان انسانی که در جوشش تب خشم خود در کار آتشفشان بود. جزر و مد این طوفان سیال، چهره های نگران و برافروخته که پس از هربار عقب نشینی و بازگشت و حمله مجدد بسان موجهای صخره کوب و فواره آسا تا دامنه ها و نشیب خیابان های دور دست دیگر می رفت، به حدی بود که اول بار غرایب میدان، ساختمان هایش، تونل، مجسمه و یک گردان زره پوش مستقر که تانک هایش با لوله های زیتونی رنگ که در برزنت استار به طرف شهر نشانه رفته بودند توانست توجهش را به خود جلب کند. شهر درگیر تظاهراتی پرشور و دامنه دار بود و خوشبختانه نه چندان هم مسالمت آمیز. چه جابجا برق دشنه، پاشنه کش و چوبدستی های میخکوب را می شد در آن دید. نگاه های سبعمانه و انتقام جویانه ای که معلوم بود زخم های عمیق و خون چکانی برداشته اند.

پیرمرد گوشه خیابان لب جوی نشست. بقچه اش را گشود. خرده نان های مانده را با احتیاط گوشه ای در جوی ریخت. و از لای پارچه سفید رنگ تمیز، پرچم را بیرون آورده به چوب کوچکی زد. گزلیکش را آماده در جیب گذاشت و سینه زنان داخل جمعیت شده با جریان سیل که صدای

خروشان فریادش دیواره‌های شهر را می‌ترکاند و به آسمان می‌رفت به پیش کشیده شد. دلش قرص شده بود. ای خدای مهربان اینجا چه لشگر عظیمی در کار دفاع از آزادی بود. پس حقیقت تنها و بی‌دفاع او که چه شبها بر بیکسی‌اش گریسته بود تنها نبود. نه، تنها و بی‌یاور نبود. خنده بر لبانش شکفت. ذوق زده سله‌های پر چروک صورتش در خنکای ابری که نوید بارانی سیمین را می‌دهد، مثل گل مینا باز شد. آه چه روز خوشی، پیرمرد در نوازش همهمه «مرگ بر شاه» که مثل باران پر برکت تابستانی فرو می‌ریخت غرق شده بود. از شور و شادی دیوانه می‌شد. تهران آشنا و مهربان، تهران گرمی و پرشور، مثل دشت به گل نشسته چهره‌ای باز و سخاوتمندانه داشت. هم اکنون تمام بوهای خوش دهکده را اینجا می‌شنید. یک دم در فراموشی شیرین خود فرو رفت. نسیم گرم محبتی در میانش گرفته بود. مثل اینکه کنار شالیزار خودش قدم می‌زد. رخوت خواب تنش را فرا گرفته بود. خواب نیمروز زرین تابستانی... آدم از زمین نشاء^۱ که تا ساقش توی آب ولرم فرو رفته خسته بیرون می‌آمد و بعد کنار نارنجستان خنک، خوش می‌خوابد. همه آن بوها را حس می‌کرد. بوی برگ‌های معطر و نارنج‌های رسیده که هوا را از خود سنگین کرده بود و عبور آن نسیم سکرانگیز که در میان برگ‌های سبز و خرم به نرمی می‌خرامید. تهران درست همانجا بود. همان شفق ارغوانی دمدمه‌های غروب، پرتوی پرسایه و وهم‌آلود، غروب سایه‌گستر نارنجستان سرخ، عطر تند و گس پونه‌های وحشی...

با جمعیت به سوی مقصد نامعلوم به پیش می‌رفت... از ذوق پرواز می‌کرد، و بر جان دادن و شهادت گلبانگ می‌زد. آن ترانه محلی را که عادتاً پس از ورشکستگی‌ها و زیان‌های بزرگ و از دست رفتن محصول، سر زبانها جاری است و همیشه به جهت مغبون شدن کسی می‌خواندند

۱. زمین نشاء، خزانه کشت شالی.

زیر لب زمزمه می‌کرد و در دل به بیهودگیش می‌خندید...
- قبا رفت و عبا رفت میرزا مسلم
سه دانگ کیا کلا رفت میرزا مسلم
ای سرت کردم تو به سلامت باش. گیرم کیا کلا، همه دنیا و مافیها رفت.
شادیش را زمزمه می‌کرد.

در پیاده‌روی مقابل آنجا که در ساحل خیابانی فرعی موج جمعیت فروکش می‌کرد، «رفاق» جوانی بیست و نه ساله با قامت بلند، ریش خرمایی، و با جمدهای ریز و دلشین، دماغ کمی گوش‌تالو با گونه‌های گندمی و پوست صاف و گل بهی، سینه‌اش به شکل هفتی نابرابر آفتاب سوخته و از زیر یقه پیراهن باز - عرق ریزان و با نشاطی سرشار - پیش آمد. موی سر خرمایی و حلقه حلقه طبیعی مثل پوست بره قره‌گل و کاپشنی نازک، نخ‌نما و تقریباً مندرس به تن داشت که از سر آرنج‌هایش که ریش شده و پودش بیشتر در رفته بود تاتار، قسمتی از پوست صاف و گندمگون بازویش معلوم بود.

کارگر کف‌اش بود. جایی زیر بازار «عباس‌آباد» در یکی از کارگاه‌های دست‌دوزی کوچه پس‌کوچه‌های بازار که از نایلون سرپناه می‌زند کار می‌کرد. دو سه ماه قبل از اوج انقلاب بازار یکسره تعطیل شده بود و نتیجتاً تولید کفش هم مثل تولیدهای دیگر راکد ماند بود. استاد کار نیز کارخانه نیم‌بندشان را در برابر تقاضای مصرانه مشتری‌های شهرستانی که می‌خواستند صورت بدهی خریدشان را به بعد از انقلاب موکول کنند بسته بود.

روز به روز وضع مالیش بدتر می‌شد. این اواخر از دوستان و آشنایانش کسی نمانده بود که قرض نکرده باشد. از این گذشته مردمی که با ایشان

در ارتباط بود نوعاً اوضاع خوبی نداشتند و آن دیگران که دستشان به دهانشان می‌رسید و می‌شد امید نیمچه کمکی ازشان داشت به جهت دست تنگی و بسته بودن بانکها به دروغ یا راست از دادن هر نوع کمک نقدی معذور مانده بودند. و او با آن غرور زخم‌دیده کارگریش از پذیرفتن کیسه برنجی که یکبار پیشنهادش شده بود، سر باز زده بود و اینک از نابجایی آن حتی متأسف هم نبود. چهار ماه بیکاری دوران پر آشوب و خرجهایی که اضطراراً پیش آمده بود و سر رسید بدهی‌های قبلی‌اش گرچه با بی‌تفاوتی آن همه را سر طاقچه می‌افکند، زندگیش را تلخ کرده بود. بدبختی واقعی آن بود که مشتری‌ای که همان اشیاء قسطی یعنی لوازم منزلش را بتواند بفروشد به جهت دست تنگی خریداران پیدا نمی‌شد. وانگهی این اجناس به خاطر عرضه بیش از حد مورد تقاضایشان (چه اغلب در جنوب شهر هرکسی سر کوچه‌اش فروشگاه‌های از وسائل خانه: یخچال و اجاق‌گاز و تلویزیون به پا کرده بود) بازاری نداشت.

تا آنجا که امکان داشت در بازار سبزی و تره‌بار و میوه کار کرد. آنجا حتی باربری هم کرده بود! در قاموس او کار مفهوم بخصوصی نداشت. و به هرچیز ممکن اطلاق می‌شد. شب‌ها آکنده از بوی اسفناج و تره و گل چسبنده شوید که هنوز با برگهای سبز و ساقه‌های کهنه سوزنی در یقه پیرهن و پوست گردنش فرومی‌رفت به خانه بازمی‌گشت. اما یک هفته بیشتر آنجا نماند. چه می‌فهمید که این میدان بزرگ خونسردی و این جزیره امن علفی که به بهانه ارزاق عمومی می‌رود تا به چهره کارگران و هم‌زمان دیگرش پوزخند زند و علیرغم فریاد همه‌گیر مردم بر آن همه ستم نیاشوبد، خود می‌تواند به سهولت کانون خطر و جبهه درهم شکستن روحیه اتحاد مردم شود. و او با نیاز مبرمی که به کار داشت برآشفته ازین بی‌همتی با یک درگیری خطرناک میدان را ترک کرده و همه پسرانداز حاصل از همه‌کار روح فرسا را صرف نیازهای جزئی خانه و یک بشکه

کوچک نفت کرده بود. اینک امروز هیچ نداشت. دو روز بود که چیزی دندان‌گیر در خانه بهم نمی‌رسید و شگفت آنکه در دایره کوچک و محدود آشنایانش نیز کسی را نمی‌شناخت که به قول خودش «عرض حاجتی برد». اگر هم می‌شناخت خوشبختانه و از سر لجاج بی‌فایده بود. او نزد کسی «عرض حاجت نمی‌برد». افزون برین چیزی که سخت آزارش می‌داد یک دندگی و آن غرور افزون از معمول زنش بود که بر اثر خستگی جسمی و بیشتر فرسایش روحی اجازه نمی‌داد که از آشنایان و این اواخر همسایه‌ها فکر خواستن چیزی را در خاطر خطور دهد. بدیهی است آماج این لجبازی نافرجام و کینه‌توزانه که تلویحاً و نامستقیم لبه تیز قضاوتش متوجه شوهر بود، مستقیماً در کار کیفر کردن آسمان بود. زن بینوا و بیمار همین را می‌خواست که در گرسنگی دادن به بچه‌هایشان کسی را متوجه بی‌عدالتی‌اش کرده باشد. او می‌پنداشت کسی که به وجودش ایمان نداشت موجب آن همه بی‌عدالتی‌اش شده است. در حالی که او به راستی و قلباً به خدا ایمان داشت. زیرا چگونه کسی می‌توانست وجود نداشته باشد و مذهب رحمت و یا بی‌عدالتی در جهان باشد؟

اما در میان این اختلاف نظرها و جنگهای لفظی آنکس که عمیقاً آسیب نمی‌دیدید خودشان بودند و غالباً از لطامات این لشگرکشی‌های پر خاش و مشاجره‌های ظالمانه ذهن کودک‌شان بود که مخدوش می‌شد. بی‌ایمانی‌شان به خدا از فقر، بدبختی و ظلم موجود مایه می‌گرفت.

زن پابماه بود و بی‌شک این بدخلقی درمان‌ناپذیر و این تلخی غیرارادی را می‌شد به حساب دوران بارداری که از آغاز، آن را نخواست بود و رفاق ته‌قلبش خود را مسئول آن می‌دانست گذاشت. با این همه اینک چهره ظاهری مشکلاتشان بسان ابرهای شناوری که فقط تیره می‌نمایند اما صاعقه و سیلاب مرگ را در لایه‌ها و ژرفای خود پنهان

داشته‌اند، از دور رخ می‌نمود.

رفاق جوانی عادی بود، تحصیلات درخشانی نداشت تا نیمه‌های کلاس یازده بیشتر نخوانده بود اما شعور باروری داشت. در کارگاه با اعلامیه‌های متفاوتی که پخش می‌شد به جریان‌های مختلف مبارزاتی توجه کرده بود و به خاطر فقر مزمنی که سالیان دراز در خونش، در نژاد و تبارش، در رگ و ریشه پر ادبار و شجره آفت زده پدرانش رخنه کرده بود به قول خودش به عنوان حیاتی‌ترین انتخاب و نزدیک‌ترین جزیره نجات به پایگاه فکری سوسیالیسم کشیده شده بود. غالباً در بحث‌هایی که با کارگران مذهبی در می‌گرفت و آنها از اسلام به عنوان تنها کلید نجات آینده کشور دفاع می‌کردند و بی‌ایمانیش را به خدا، به معنویات و مقدسات آسمانی با خشمی تهدیدآمیز نکوهش می‌کردند با لحنی پرشور و مهربانانه می‌گفت:

— ببینید دوستان، من هنوز به آسمان‌ها راه نیافته‌ام و این طبیعی است. هنوز پایگاهی برای جهش به آن بالا پیدا نکرده‌ام. خیلی از مسائل زمینی برام حل نشده و هنوز مطرحه، یکیش این گرسنگی و فقر وحشتناک مردمونه! این بی‌فرهنگی، منظورم بی‌سوادی در حد خواندن و نوشتن، بله به فرهنگ خیلی متعالی کاری ندارم، نیاز هامون را می‌گم، رفاه عادی، بهروزی نسبی، خدمات و این جور چیزها... مسلماً اسلام هم این چیزهارو در نظر داره یعنی از نظر بینش کلیش حتماً باید یک پایگاه اقتصادی هم ارائه و پیاده کن که می‌کنه. خوب ما می‌گیم پایه اقتصاده، شما می‌گید پایه توحید و در نهایت عدالته، عالیه ما هم همینو می‌خواهیم. پس طرف صحبتمون به مکتبه اعتلاء بخشه که هم منطق عملی داره، یعنی با طرح عدالت، انسان‌رو در نظر داره و در نتیجه با فقر و مرض و بیسوادی و استثمار و ظلم و تمام مظاهر فساد مخالفه و هم باتمام نهادهای سازنده و آرمانی موافقه، یعنی مجری اونهاست ها؟! بسیار خوب، حالا شما اون

اسلام را با همین بینش عالی‌اش پیاده کنین ما موافق شمائیم، یعنی به مسائل آسمانیش کاری نداریم. گرسنه‌ایم و فقیر و مریض و بی‌سرپناه. زمین را درست کنید. وقتی که این زیربنارو درست کردین با عمل پاک و رهبری صادقانه آن به ما فرهنگ اسلامی بدین، تربیت ایمانی و تغذیه روحی بدین، دشمن که نیستیم وقتی بر سفره مهرتان نشستیم، وقتی عدالت‌رو آوردین به همه‌چیزتون به آسموتون هم ایمان میاریم. خیلی ساده‌س، برای رفتن به بالا باید یکسر نردبان روی زمین باشد. هان؟ این نیازهای عمومی‌رو رفع کنین، یا اگر بخواهین بگذارین به کمک هم رفع کنیم. فقط با مشارکت و همکاری و تفاهم همه گروه‌ها این ناممکن‌رو میشه ممکن کرد. آه چقدر با بینش هم بجنگیم و وقتمان را صرف دعوا باهم بکنیم. لااقل خودمون تدارک جنگ باهم رو نیبیم. زیرا اون قدرت‌های شریر که مخالف انقلاب ما هستن، دارن این‌کارو می‌کنند. تازه اول مبارزه است و اونا توی جبهه رویارویی با دشمن مارو به جون هم انداخته‌اند هان؟ و بعد... ممکنه به ما اعتماد نداشته باشید. بسیار خوب خودتان کار کنید. خدمت واقعی.

شما که اینکارها را کردید توده‌ها پشت سرتان می‌ایند. همه می‌ایند، با این موافقم که مردم به اخلاق و فرهنگ معنوی و مسائل بالاتر از محدوده‌های تشنه نیازمندترند. با این موافقم که مردم به خدا به محبت، به عشق، به همه مفاهیم ملکوتی نیاز حیاتی دارند. اما وقتی نیازهای مادی‌شان را به نحو مطلوب و عادلانه تأمین کردید در نیازمندی‌های معنوی هم دنباله‌روی آرمان‌های فکری شما می‌شوند. این قانون دنیاست. ملت ما این دیو رو زمین زد. حالا داره نفس‌های آخرش رو می‌کشه. در آینده خیلی کارها داریم، چرا از اولش همدیگه رو نفی کنیم و در کشیدن اراجه سعادت این مردم جدا از هم بتازیم!

برادران ما باهم برادریم. اسلامی که شما تعریفش رو می‌کنین اگر درین

توصیف صادق باشین شعار و حرف نیست. دین موعود جهان، مکتب آرمانی همه ستمدیده‌هاست. رستاخیز و بعثت همه رنجبران و آدم‌های تاریخ، دین تنگ‌نظری و خفقان نیست. برادران به زور به ما اثباتش نکنید. در عمل نشانمان بدهیدش. خواهید دید که دنبالتان می‌آئیم. آری با منطق آبادانی و اخلاص اثباتش کنید.

و طبیعی بود که در برابر چنین منطق پرشور و ایمان و آرزوی راستینی که او به سعادت مردم داشت و این همه از فطرت او برآمده بود و می‌شد این فطرت را به سوی آن خیر آرمانی فراخواند، دوستانش به راحتی مجاب می‌شدند. در هیچ جای دنیا کلماتی ساده‌تر و در عین حال مستدل‌تر از این نمی‌توان پیدا کرد. او که پیوسته می‌گفت: قانون پیروز دنیا، عشق به مردم و خدمت به خلق است به این حرف ایمان داشت. بدیهی است کارگران کارخانه؛ یعنی قالب‌کش‌ها، فورت‌دوزها، پرداخت‌کارها و نعلبندها منطق علمی این حرف‌ها را بهتر از تئوریسین‌ها و فیلسوف‌ها می‌شناختند و ارج می‌نهادند.

رفاق با نفرتی که کوه‌ها را از جا می‌کند و فرو می‌انداخت به سوی میدانی که از آن، جمعیت آبشاروار فرومی‌ریخت قدم تند کرد. برای آنکه در معرض اولین موج کوبنده آدمیان که سر راه هر چیزی را با خود می‌شست و می‌برد قرار نگیرد از امن‌ترین کناره‌ای که می‌شد به آن پیوست، از کوچه فرعی مثل ماهی که به موطن اصلی خود می‌رود به کنار نهر میان‌بر زد و قطره خود را در دریا گم کرد.

اینک چیزی شگفت‌انگیز آن میان می‌دید: در گرداب، آن سوی یک موج بر آشوبنده، در میان فوران تلاطم مردمی که می‌دویدند چشمش به پیرمردی کوتاه‌قد با جلیقه راه راه روستایی و چارق شبانی که ساق‌هایش را لابد برای جلوگیری از گزند نیش مار؟ سرما؟ و شاید هم گزنه‌های خیابان؟! تازانو نمدپیچ کرده بود افتاد. پیرمرد با فراغ بال و کمی از

سرشیفتگی، شگفتی و بازیگوشی پرچم سرخ کوچکی را سردست بالا گرفته بود، عرقچینی قهوه‌ای رنگ بر سر، در حالیکه با دست به سینه خود می‌کوفت به زبانی نامأنوس و با صدایی آزرملین و فروخورده زیر لب ترجیع شعارهایی را که هنوز به خوبی نیاموخته بود پاسخ می‌داد. رفاق خود را به مسلم برار رساند. کنارش به قدم زدن پرداخت. غرابت وجود و مسئله این پیرمرد با آن بوی رازک و سبوس‌گندم و بوهای مختلط که بچگی شاد و دوران پربار خوشی‌اش را به خاطر می‌آورد سخت به خود جلبش کرده بود. اینها بود علتش؟ این بوهای خوش که گیجش می‌گرد؟ و یا کشش و جذبه‌ای که در پیرمرد وجود داشت؟ رفاق در یک نظر به هیئت این آدمی که با غرابت وجود و رفتارش صعوبت سرنوشت تلخ و ادب‌های ممکن را بدینسان ساده و بی‌تکلف درهم می‌کوفت، نگریست و از حیرت برجا می‌خکوب شد. سادگی‌اش آنگونه بود که تمامی غصه‌های عالم را به قلمرو اعجاب‌انگیزی بی‌تفاوتی‌اش، آن رود عظیم فراموشی و سهلگیری می‌انداخت. حتی از آمیزه رنگ‌های زرد و سرخ و قهوه‌ای لباسش که سخت مسخره می‌نمود نشاطی ژوف ته قلب خود حس کرد.

— با چه شکلی آمده... آه... این پیرمرد آمده میدان جنگ کشته بشه؟ خنده‌اش گرفته بود. مخصوصاً با آن پرچم سرخ رنگش که به رفیق لنین می‌مانست اینجا چه می‌کرد؟ اوه زندگی آنقدرها عبوس و سخت نبود! می‌شد با این واکنش و بی‌توجهی خوارکننده تحقیرش کرد. یعنی کاری که این آدم ندانسته کرده بود. (آیا می‌دانست که چه می‌کند؟) اینجا کنار دستش مردی با او به جنگ شقاوت‌ها و بدی‌ها آمده بود، به جنگ دشمن مشترکشان برخاسته بود که از فرط سادگی نمی‌شد باورش کرد. این آدم که بود؟ با اینکه شاید اصلاً زندگی را نفهمیده بود و در چهره خل خلی وضعش هیچ رنگی از آن غم‌های پر جلال، از آن‌ها که کوه‌ها را در فشار چرخشت مصائب خود عصیر می‌کند دیده نمی‌شد (دردهایی که او می‌شناخت و

غم‌هایی از آن نوع که او فهمیده بود)، با این همه باز این ساده‌ترین آدم دنیا خیلی بدلتش نشست. یخی که قلبش را این شش ماه در خود پوشانده بود، این آفتاب سرشار آرامش که از آن بالای بی‌خیالیش می‌تابید آب کرده بود. رفاق به برداشتن طرح مختصر ذهنی از ظاهر مرد و آن تصویر آمیخته شادی‌ها و بی‌خبری‌ها که رگه‌هایی از هزلی دلنشین در خود داشت پرداخت. به ضبط گزته رنگ باخته صورت با آن ابروهای اخم کرده‌اش و آن لب‌های کلفت خوش‌باور پرداخت. می‌خواست این همه را برای زنش بازگو کند. (آیا برایش بازگو خواهد کرد؟)

به مشت کوچک و پلاسیده پیرمرد که گاه با دردمندی به سینه خود می‌کوفت و گاه از سر خشم گره کرده بر آسمان می‌افراشت نگاه می‌کرد و در خیال به زنش می‌گفت:

— کاش آنجا بودی و می‌دیدیش.

و شاید زنش باور نمی‌کرد. اما پیرمرد در طغیان موجی که آمد به زیر رفت و دوباره آن گوشه جایی دور از دسترس نگاه رفاق غوطه‌ای خورد و بر سر آب آمد و باز در گردابی آدم اویار در موج سرکش جمعیت بی‌حد جایی پنهان از دیدش ناپدید شد.

شاید هم داستان او را باور نمی‌کرد. بهر حال مایه‌هایی از شادی ژرف و معصومیتی غریب درین پیرمرد ساده‌دل دیده بود.

— کاش آنجا بودی و می‌دیدیش، تا می‌فهمیدی که دردهای دنیا فقط مال من و تو نیست و آدم‌های فوق‌العاده ساده دیگه هم هستند، رنج می‌برند و مبارزه می‌کنن... زن بخت برگشته بینوایش که شب‌ها از غصه به خواب نمی‌رفت و از فشار ناراحتی و غم‌هایی که داشت بر شوهر نمی‌بخشید و تا مرز عصبانیتی پرخاشگر که عنقریب به دیوانگی منتهی می‌شد به پیش می‌رفت، بیهوده به این پندار موهوم دچار شده بود که بهر حال بچه‌شان از گرسنگی خواد مرد. ریشه‌هایی ازین ترس واهی که به

و سواسی جنون‌آسا تبدیل شده بود در خانواده‌شان بی‌سابقه نبود. تکه‌ای ابر بر بالا و امتداد ساختمان‌های غربی کنار زهره که به روشنی می‌درخشید ایستاد. آن گوشه سرباز همافری که به مردم پیوسته بود بر موج دوش‌ها مثل زورق روان بود. کلاهش در میان گرداب گم شده و چکمه‌های سیاه تازه واکس زده‌اش دستها را رنگی می‌کرد. رفاق به یاد برادر سربازش افتاد که اینک در شهرستان خدمت می‌کرد. مشتی از اخبار وحشتناک که این روزها بر سر زبانها جاری بود از اندیشه‌اش گذشت! داستان فرار ناموفق سربازانی که می‌خواستند به مردم پیوندند و محاکمه صحرایی شده بودند، خلع سلاح پادگان‌ها، فرارهای دسته‌جمعی، انفجار انبار اسلحه، ترک خدمت و صحنه متفاوت داستان‌های خطر از برابزش رژه رفت. آیا برادرش به سوی مردم آتش خواهد گشود؟ اگر نه؟ پس چرا تاکنون نگریخته بود! یا که فرار او هم ناموفقانه بوده است؟ و سپس سپیده یکی از همین روزها پس از یک محاکمه صحرایی تیرباران شده بود؟ یا به دست مردم کشته شده بود؟ آه تنها بدبختی، دامن زدن به این شعله برادرکشی بود که نادانسته به فاجعه کشتار خانگی می‌انجامید. مگر این سربازان که بودند؟ و باز داستانی که مجدداً شایع بود. «در تظاهرات جلوی دانشگاه جوانی کشته شده بود، برادر شهید دست به کار شده، فردای واقعه بر اولین سربازی که دم خانه‌شان از رکاب ربوی سرباز بر از پشت پائین می‌آمد آتش مسلسل گشوده بود. سرباز افتاده بود و او دیده بود که برادر خودش را کشته است. برادری که بایستی در بلوچستان خدمت می‌کرد! و حالا در تهران به دست او کشته شده بود» این داستان اگر هم ساختگی بوده پرده از آن واقعیت خوفناک برمی‌داشت که عنقریب پایان این جنگ نابرابر به برادرکشی بیهوده می‌انجامید. رفاق اندیشید خوشبختانه مردم عمق فاجعه را حس کرده و از آن جلوگیری می‌کنند. آری مردم آگاهند، و باید به این آگاهی میدان عمل داد و به سود آن

خدمت کرد، باید برای این مردمی که شایسته تحقق آزادی و عدالت بودند جامعه‌ای درخور آزادی و عدالت ساخت. با هر نیرویی که ممکن است باید ساخت. گرچه او خود به جنبه‌های سازنده تبلیغی و قدرت عاطفی ایمان بشری اعتقادی ناخودآگاه داشت اما میدید برای سازمان دادن یک نظام ایده‌آل و بنیان آن آرمان انسانی که اینک سراسر غرق خون و خاکستر و اشک بود با کلمات نمی‌شد کاری کرد.

جوانانی بودند که می‌گفتند ما برای ایده‌آل‌های معنوی یعنی دین و اخلاق نمی‌جنگیم. ما برای ساختن جامعه‌ایی که بتوانیم در آن نمانان را به دست آوریم می‌جنگیم. یک تکه نان و یک جرعه آزادی. صداهای پرشور مذهبی جواب می‌گفتند همین نان و آب اگر بدانید برای چه درین جهان آمده‌اید تا از آن سیر و سیراب شوید تبلور زیباترین جلوه‌های آزادی، اخلاق و آگاهی است. پاک‌ترین منشور هستی و صادقانه‌ترین وظیفه زیبای زیستن؛ آگاهی انسانی و رهانیدن او از طیقات دوزخی شیطانی زیستن و بهیمیت... و ذهن او که به ارزشمندی این کلمات زیبا واقف بود و از آنجا که در برابر واقعیت‌های زشت و زهرآگین روزمره، بی‌زره و سپر مانده و از هستی خود جز زحمتی بی‌بهره چیزی عایدش نگشته بود، به خاطر آن سوءظن‌های منطقی و تجربه تلخ گذشته، دیگر یکسره دشمن کلمات زیبا شده بود. قلبش فریاد برمی‌داشت: به میدان عمل بیایید. حرفی که در پیله خودش می‌ماند و در فضای عمل نمی‌آید، مثل آدمی است که در سنگری بیرون جبهه ادعای یاری و نجات ما را دارد. اینجا جنگ است با عمل به کمک ما بیایید.

آری آن اندیشه که در زمختی و عبوست حرفه سخت کارگری یکسره با هنر ناسازگار می‌شود این چنین با عصبانیت پاسخ می‌گفت: با هر کلماتی که می‌خواهید بیانش کنید و هرچه اسمش را می‌خواهید بگذارید. فرق نمی‌کند ما برای بچه‌ها مان می‌جنگیم که گرسنه‌اند و باهرکس که این

فقر و گرسنگی رو توجیه کند و بهر نظامی که کنار این گرسنگی‌های آدم‌خوار که بشریت را خرده خرده مثله می‌کند به دهان‌های بلعنده سیر که لذت خوشگواری و سیرابی از آنها می‌چکد ابقاء کند و بهر بهانه‌ای چه زمینی چه آسمانی، فقر، نابرابری و بهره‌کشی رو مواجه بداند می‌جنگیم. ما قصه‌های آسمانی از آنها که آدم‌رو به خواب بی‌بیداری روح فرو می‌بره و به هیروت عروج میده تا آنجا هستی‌اش رویای شیاطین استثمارگر نثار کند بلد نیستیم. دیگه دوران فریب‌های کلاسیک و شعرهای غنایی تو خالی و عرفان‌های آکادمیک سرآمده. دیگه نمی‌توان مذهب را در خدمت دروغ و استثمار و ثروت‌اندوزی جانیان و جباران استخدام کرد. اولین هدف مذهب باید استیفای عدالت الهی و رسیدن به گلوی تشنه و شکم گرسنه آدم‌ها باشد.

بدینسان می‌شد فهمید این آدم که اعتقادش را از دست داده بود خوشبختانه پوست انداخته تا اعتقادی زبینه‌تر از آنچه داشت به دست آورد.

حوادثی که بر این جوانان گذشته بود علاوه بر اینکه از بی‌ایمانی صرف درونی سرچشمه نمی‌گرفت، انعکاس آن ایمان متقد درونی و پاک بود که نمی‌گذاشت از مذهب به عنوان پشتوانه ادامه این فقر عبوس و عام و به عنوان ابقای زندگی سبعانه و برخورداری از مواهب زندگی آخوری استفاده کرد. بنابراین آنها سرچشمه‌های مذهب اصیل را شناخته بودند.

مذهبی‌های اصیلی که این حرف‌ها را می‌شنیدند پاسخ می‌دادند حسن توقع شما نسبت به دین ما شایسته تحسین است. برادران مذهب ما پاسخ و جبران تمامی این دردهاست.

و اینان آنها را که در بحث‌هایشان صمیمی و صادق می‌دیدند پاسخ می‌گفتند: پس زود باید بجنیید و بگوئید کدام مذهب؟ همین که تاکنون در خدمت رژیم بوده و یک پاسخ حقیقی و حقوقی به این همه بدبختی‌ها و فجیعه‌های اقتصادی نداده است.

راست می گفتند، هردوشان راست می گفتند و چه شور صادقانه در اصلاح خطاهای هم داشتند. انتقاد سوسیالیست ها نابجا نبود. اسلامی که آنها می شناختند و قضاوتی که از آن داشتند از روی الگوی پیش ساخته ای که رژیم خیانت پیشه قالب ریزی اش کرده بود فراتر نمی رفت. هنوز هم وعاظ السلاطین که مردم را به اطاعت از رژیم می خواندند و با سخنرانی های مذهبی حکم مرگ جوانان پرشور وطن را امضاء می کردند کم نبودند و صداهاى متعهد مذهبی که می گفتند چرا اسلام راستینی را که ما مدعی ساختن آنیم و که راهبران ما و خاندانشان نمونه های حقیقی و حقوقی آنند، نگاه نمی کنید. اما انکار این جوانان بی خدا که جز زور و دروغ و نابرابری ندیده بودند مسلماً روزی در برابر این بینش توحیدی عظیم که مدعی بود تنها ناجی حق جهان است و که عشق و صداقت و حقیقت و عدالت و تمامی فضائل حیات از تبلورهای آن است بی شک به ایمانی گرانسنگ و تغییرناپذیر تبدیل می شد.

باید نشانمان یدهد.

— بگذارید پیروز شویم تا نشاتان دهیم...

و این وعده شادی انگیز، مشکلات این روزهایش را در سیستان دل انگیزی که پیش از آنکه به میوه بنشیند عطرش را از پیش در هوا می پراکند و روزها را از مواعید خوش آمدنی اش پر بار می کند با فراغ بال کنار می زد و بسان ابرهای تیره از آسمان زندگیش دور می کرد.

«رفاق» در میان دریای بازگونه چهره های شاد، عبوس، دلیر و خرسند، آن گوشه مسلم برار چهره دیرین آشنای خود را که در آرامش لختش مثل جزیره مرجانی می درخشید بازیافت. موج سر یک پیچ به مانع دیواره ای کویدش، فرورفت. بالا آمد. برگشت. هر وله ای کشید و باز آرام به جریان نخستین خود باز آمد. «مسلم برار» اینک در سه قدمی اش به شتاب و تقریباً به قدم دو می رفت. رفاق نزدیکش شد. عرقچینش بوی خوشایند کوهسار، بوی

نم غروب و بوی باغ باران شسته را می داد. دست به بازوی پیرمرد زد.

— خسته نباشی پدرم.

مسلم برار برگشت. از نگاه مهربان و دعوت کننده اش شاد شد. جلوه این خوشامدگویی را مثل دورنمای یک غنیمت جنگی به فال نیک گرفت. ته قلبش آرزوی مصاحبی را می کرد. حال که ساعت ها باید پیاده روی کنند تا به اردوی دشمن برسند باید سرگرم می شد و پیرمرد واقعاً خیال می کرد تظاهرکنندگان از شهر خارج می شوند و احتمالاً تن به تن در یک میدان مخصوص با دشمن می جنگند. با نگاه سرشار از قدردانی از جوان سپاسگزاری کرد. تا بناگوشش از شادی و آرم سرخ شده بود. اما ناگهان دردی در قلبش چنگ انداخت. همان درد سرد و خنده، آن درد کور که راه به جایی نداشت و همیشه در مکان موعودش زمین گیر بود. دردی که سال هایتمادی قلبی را سوزانده بود. آه بناگاه بند دلش پاره شد. خوب نگاه کرد. چه می دید! ای خداوند مهربان چه شباهتی! «رفاق» از نیمرخ به پسرش می مانست. هم او بود، منتهی کمی بلندتر. با پوست سفیدتر. دماغش کمی پخچ تر و ابروهایش بورتر، اما طرح کلی تقریباً یکی بود! حتی هاله ای از بسی قیدی و آرامش تابناک و خاص او را داشت، دست هایش از آرنج تا مچ و تا سرانگشتان توگویی نظیر دست های قدرتمند و هنرور پسرک بود. پیرمرد لرزید. به چشمانش نگاه کرد. آن وقت دید که بدون کوچکترین تلاش می تواند آن نگاه سرشار و آخرین پسرش را باز یابد. آن نگاه که تا همین امروز نتوانسته بود با همه کوشش نافرجام در ذهن خود بازسازی کند. نگاه بی فروغ درد کشیده و ترسان پسرک! زیر آن اهرم مرگ...

گلوی پیرمرد به زاری فریاد برداشت: چقدر شبیه اوست! این که بود؟ کاش ماه بانو اینجا بود و می دیدش: «بچه مان، پسرمان نمرده است. توی تهرون دیدمش فقط کمی بلندتر شده. چاق تر شده و رنگ پریده تر. هوای

شهر بهش نمی سازه همین. اگر می دیدش شاید خوب می شدی.»

رفاق چیزی در ذهنش گذشت. دفت شرمناک و گلوی بغض گرفته مرد توجهش را جلب کرد. تن خود را زیر نگاه برنده و سخت کاو مسلم برار یافت. چند کلامی باهم حرف زدند. درست حدس زده بود. پیرمرد مبارز با رقتی نگفتی به او توجه داشت. یک سره رنگش پریده بود و دستهایش می لرزید. و آن دهان و چانه دهاتیش به وضوح تمام از بغضی گلوگیر چین برداشته و کج شده بود. خود را به کنار خیابان به پیاده رو رساند. پیرمرد دنبالش میامد. این توجه روستایی و ساده دلانه بدلتش نشست. این همه توجه حتماً از انگیزه ای که اینک دانستنش برایش کشش نداشت ناشی می شد. همان طور که باهم حرف می زدند چیزی به ذهن رفاق گذشت: شاید چیزی در بقچه اش داشته باشد. نانی، لقمه ای دندانگیر... اول خجالتی سهل و سبک از آن نوع که بچه ها در برابر بابا دارند (آیا دارند؟) از طرح سنوال بازش داشت اما بعد که ضرورت مسئله و محبت بیرون از وصف پیرمرد را حس کرد، آهسته آستین مسلم برار را گرفت و از موج بیرونش کشید.

— پدر اگر نانی چیزی دندانگیر تو بقچه ات اضافه داری...

پیرمرد شرمزده مثل اینکه خبر مصیبتی را می شنود در حالیکه می کوشید به لهجه روستایی اش رنگ لهجه شهری بدهد با لهجه کج و زمخت اما حیرت زده گفت:

— ای وای گشته ای؟ خاکم بسر.

— برای خودم نه... گفتم شاید داشته باشی.

— این تو هیچ خوراکی ندارم. اما صبر کنین.

دست در جیب جلیقه اش کرد و از جوف دوسه دستمال یک اسکناس پنجاه تومانی درآورد و به زور در مشت رفاق چپاند و گفت:

— ای سرت گردهم با این میشه چیزی خرید؟

— بیااید دوتا نان بخریم بقیه اش را بهتون بدم.

مسلم برار خود را در شادی روزهای وجین که ابرهای گلفام بالای آسمان زنگاری پر سه می زدند یافت. در میان جیک جیک گنجشکان پرگو، هیاهوی رود قصه گو و نسیم که از لابلای برگهای شبم شسته می وزید مشغول علف چینی بودند. از این سوی جنگل تا آنجا که بر آتش چوب انجیلی کتری جای گذاشته بود رفت و در یک فنجان لعابی سفید جای ریخت و با یک گرده نان پیش پسرش رفت. این منظره با شدت عجیبی باهمه رنگ های تند و ملایم در ذهنش نقش بست.

اینک با همان شادی و شور وصف ناپذیر آن روز کنار رفاق قدم می زد. چنانکه جوان فهمید خیزابه این رود پر سر و صدا و فوران این محبت ناشیانه که پیرمرد قادر به مهارش نبود از جایی بس دور، از ژرفاها و دامنه های نهان آتشفشانی خاموش سرچشمه می گیرد. رفاق دو نان شیرمال کنجدزده از همان ها که پسرکش دوست داشت خرید و در جیب های خود گذاشت. از جیبش بخار نان داغ و بوی سفیده تخم مرغ برمی خاست. پیرمرد از پس گرفتن باقی پول امتناع می کرد. برای باز نگرفتنش گویی می جنگید و برای آنکه آن را در جیب جوان بگذارد تقریباً به گردنش آویخته بود و با اصرار و التماسی پر خاشاک که اشک به چشمان این یکی میاورد پول را به زور در جیبش می تپاند.

— پس خودتون چی؟ مگر نمی خواهین به ولایت برگردین؟

— من دیگه به خانه آخرم رسیده ام، همین جا...

رفاق گفت: این نزدیکی ها خانه من است، پیرمرد را دعوت می کرد. به سوی جمعیت بازگشتند. ضمن راهپیمایی، آهسته باهم حرف می زدند. حرف هایی که غالباً به خاطر تفاوت لهجه مفاهیمش را به خوبی درک نمی کردند. زبان یکدیگر را به خوبی نمی فهمیدند. سخنان مسلم برار درباره جزئیات زندگی روستایی، تظاهرات، جنگ و بخصوص مکان و گورستان شهدا از جزمیت یکنوع اعتقاد و تصمیم حکایت می کرد. از

اینکه شعله نارضایی مردم را اینسان مشتعل می یافت از ته قلب خرسند بود. مثل بچه ای که به بازی و تفریح می رود از خوشی چهچه می زد. تنور جنگ سه چهار قدم آن طرف تر به شدت تافته بود. شهادت خیلی دم دست بود. هروقت اراده می کرد وارد معرکه می شد و آن را تصاحب می کرد. بگذار این چند لحظه را با پسرک محبوب و میوه دلش به سیری دل به گلگشت تهران بپردازد. برای مرگ فرصت کافی وجود داشت و همیشه آنجا بود. و در دل به این گلبانگ شادمانه ای که می گفت آهای مسلم برار، بنگرا! رضوان خدا آنجا نزدیک و در انتظار توست... با سپاسمندی، آنسان که می خواست خاک را به سجود خرسندانه خود ببوسد سر تعظیم فرو میاورد: پناه به نور پاکت... لقای نورت را بر من مبارک گردان.

خنده ای به سان سپیده دم بر لبانش نشست.

با صداقتی خالص و تمام از رفاق که دست از ستیزه برنداشته بود سپاسگزاری کرد. پایمردی و حمیت جوانان اشک به چشمانش میاورد. رفاق سرخوش از یافتن این شنوای مطلق حرف های دلش را و آن چیزهایی را که بدانها می اندیشید و جرأت بیان را نداشت باز می گفت. با پاک طینتی متقدی خوش خلق و خود نقد اصول فکریش را به سادگی تشریح می کرد و این که برای استقرار یک نظام عدل چه ها باید داشت و چه ها باید کرد، از اینگونه برایش سخن می گفت: می خواهیم جامعه ای بسازیم که پس از ما نانی که بچه هامون می خورن به خون آلوده نباشه. و به سادگی از نفرت های دل زخمیده اش، یعنی از تمامی ایمان های ناکام آرمانش پرده برمی داشت. و آن اندیشه مادی خود را که در توجیهش با این دل پرشور عاطفی و اخلاقی به اشکال برمی خورد برایش بازگو می کرد. اما در برابر این جام شکفته و شعور شکوهمندی که سیرابی همه عشق ها و ایمان ها را از آبشخور پاک و رحمانی خدای خود گرفته بود، این چشمه زلال مهر که صفایش را می دید و اینک خود از آن می نوشید، به

حیرت افتاده بود. رفاق با خود می گفت چرا این چشمه زندگی را گل آلود کنم مگر از صفایش بهره نمی برم؟ پاک است و عمیق و بخشاینده و همه هستی را از نان و نور خود پُر تَلالُو خواهد کرد. چرا با نورش بستیزم؟ مگر خفاشم؟ خورشیدی که او بدان ایمان دارد بر منم می تابد و به زندگی ام روشنایی و زیبایی می دهد. آری به او ایمان خواهم آورد. نه هرگز نمی آلامش... اما جوانی پرغرورش دست بردار نبود و گلایه ای را که با خدای مهربان آغاز کرده بود می خواست به پایان برده باشد. از اینرو بسان پسری که در برابر پدر طغیان می کند به پیرمرد که از این همه شور مهار نشدنی احساس ایمانی اش به شگفتی افتاده بود می گفت:

— به تو بیشتر از او ایمان دارم...

از نیش کوچه بن بست عده ای می گریختند. صف پیشگام مدافعان، سربازان را به تله ای که کار گذاشته بودند می خواندند. گروهی جوان با پاره آجر، آن سوی دام، بر سطح خیابانی که از خاک آره پوشانده بودند — و آغشته به بنزین و نفت بود — با یک جعبه نوشابه رایج روز «کوکتل مولوتف» آماده ایستاده بودند. صدای سنگین و پرطنین انفجارهای نامنظم به گوش می رسید. آن بالا سر چهارراه درگیری ای دیگر رخ داده بود. اینک دود لاستیک به آسمان بلند بود. شعله های نارنجی رنگ و هلهله شادی... وسط خیابان خلوت یک کامیون «گاز روسی» رسته پیاده که سربازان سرنشینش گریخته بودند واژگون و در حال سوختن بود. جوانی با عرقگیر به درویش رفت و با یک مسلسل ژ - ۳ بیرون آمد. ردیف دیگری از بچه های کوچک مثل خط زنجیر منظم مورچه برای غارت به داخل خزیدند. کامیون مثل سوسکی که سرش را له کرده باشند وول خورد. کمی بعد از سوسک جز اسکلتی بجا نمانده بود. مورچه ها بیرون زدند. یک لحظه بعد باکش ترکید و شعله های سرخ آتش بسان فواره ای سیال تا ارتفاع ده متری جهیدن گرفت. صدا بسان غرش رعد

صغیر کشید. مردم به شادی هورا کشیدند و سوت زدند و با مشت‌های گره کرده به فریادهای گوش‌خراش خود افزودند.

صدای بلاانقطاع و یکنواخت مسلسل از دور شنیده شد.

مسلم برار شاد از اینکه دشمن جبهه را ترک کرده و از آغاز کوس جنگ حتی در صحنه پیکار حضور نیافته، سرمست پیروزی پیش ساخته مخپله‌اش، همراه بچه‌ها به سوی خودروی واژگون گشته پاره آجر پرتاب می‌کرد. از اینرو اولین کامیون ارتشی را که دوست قدم بالاتر از او سرباز پیاده می‌کرد ندید. اما سکوتی را پیرامون خود پراکنده یافت و آن پرتو وحشتی که بر چهره‌های گیج و گنگ سایه افکنده بود به حیرتش افکند... ناگهان صدای جاخوردن و عقب‌گرد، مثل زمینی که پیش پادهن باز کند... صدای ملامتگر غافلگیری، صدای قدمهای هول، تند و گریزانی شنیده شد. حرکات لخت و سنگین و تنه‌زدن‌های از روی ترس و شتاب و فریادهای عجولانه که هشدار می‌دادند.

- فرار کنید. آمدند...

به یک دم خیابان خالی شد. مردی از کوچه بازگشت و تالاب جوی خود را رساند. خم شد و لنگه کفش قهوه‌ای رنگش را که پاشنه‌اش ساییده بود برداشت و گریخت. یک گله گنجشک وسط خیابان خالی فرود آمد و جیک‌زنان برکپه‌ای که داشت از اثر غروب کبود می‌شد مشغول شد. دستهایی به تندی و بر بالای خانه‌ها در پنجره‌ها را می‌بست. کسی رادیوش را خاموش کرد. زنی در خانه‌اش را باز کرد و آنهایی را که می‌گریختند به داخل خواند. پنج نفر تنه‌زنان و باهم توی خانه چپیدند. زن نفرین‌کنان چیزی را سر راه خود واژگون کرد. صدای برطین سطل آشغال برخاست. و سپس تک تک چهره‌های ترسیده و بهت‌زده‌ای که از پشت پنجره‌ها دزدانه سرک می‌کشیدند و پنهان می‌شدند پدیدار گشت... غریو زوزه‌وار شلیک! یک ریو با شتاب از روپروشان گذشت. چشمان مسلم

برار با دزدی کورکننده سوخت. سوزشی خفه و خلنده در اعماق سینه‌اش حس کرد. سوزشی بسان همانروز که با صورت در تالاب بیرون ده افتاده بود. رفاق بازویش را گرفت و دنبال خود کشید. گاز اشک‌آور در هوا پخش بود. دو سه نفر که جایی ته کوچه بن‌بستی پنهان شده بودند بیرون می‌زدند. دچار ترس غیرارادی شده با دستپاچگی، سرفه‌کنان از نهانگاه خود بیرون می‌گریختند. گاز اشک‌آور شکار را از لانه بیرون می‌کشید. صدای تک تیری در هوای دم کرده طنین افکند.

عیوو...

متعاقب آن سکوتی ژرف و بطیئی سایه گسترده. آنچنان که صدای بال زدن و نشستن دو کبوتر که به دنبال هم بر شیروانی بالا فرود آمدند شنیده شد. سپس رگباری تند و سهمگین فرو بارید و به یکدم آسمان از دودی متراکم تیره شد. فریادهای خفه‌ای در اعماق، مثل دست و پا زدن سنگین و بی‌امید در باتلاق شنیده شد. دود و بوی باروت و زوزه خشک تیر از ژرفای ظلمتی موج کشید و باز صدای ناله‌ای وحشتزده از دور طنین افکند و سپس همه‌ای فراگیر که نزدیک می‌شد و از دور به همه‌همه پرواز یک گروه پرنده می‌مانست... از کوچه ده متری پائینی عده‌ای به حالت دو نزدیک می‌شدند و پشت سرشان جمعیتی که لحظه به لحظه زیادتر می‌شد. دو جنازه بر بالای سر جمعیت مثل قایق در رودی طغیان کرده بر موج دست‌ها شناور بود. درگیری در خیابان پایان رخ داده بود. مردم گریه‌کنان جنازه را که یکی‌شان بر نردبانی بود سرکوچه نهادند. جنازه دومین، مجروحی بود بر یک صندلی لهستانی قدیمی که مثل تخت روان بر سرگرداب جمعیت فرو می‌رفت، تاب می‌خورد، بالا می‌آمد و مدام ناله می‌کرد. نردبان را کنار جدول جوی گذاشته و مردد و وحشت‌زده شروع به دادن شعار کردند.

شهید جوانی بود با شلوار سرمه‌ای و کفش‌های کتانی سفید و سیاه.

پیراهن نفتی و شل. از بالای بام سربازان را هدف سنگ قرار می‌داده و همانجا گلوله از زیرچانه بالا آمده بود و صورتش را شکافته بود. به جای صورت، ورقه مجاله و پر خلل و فرج گوشت خونین دلمه شده جگری رنگ که جابجا از میان آن دندان صدفی، موی وزکرده و سیخ سیخ ریش و سیل که تا پیشانی بالا ماسیده بود و از آنجا بر پیشانی کثیف از مخاط بینی پراکنده بود و جلوی سر، که پریده بود و رگه‌های مغز استخوان سفید و زرد میان گوشت کوبیده بیرون زده بود قرار داشت. بر دو سوی این شکاف خونین، پوست سفید ورقه شده‌ای که روزگاری گونه مقتول بود به چشم می‌خورد. پوست در حاشیه گوش‌ها و به آن‌ها آویخته بود. از ابروها در متاهی‌الیه شقیقه دو خط سیاه جمع شده و کوتاه، آمیخته با زائده غضروفی بنفش رنگی بجا مانده بود. قسمتی از سفیدی قاج شده پیشانی مثل گل کلم پخته و آغشته به سس بیرون آویخته بود. گوشه نردبان، زیر بغل و سمت راست پیراهن شهید آغشته از استفراغ کسی بود که در نگرستن به منظره تاب نیاورده بود. مردم بالای جنازه نشسته به سر و صورت خود می‌زدند. یک عده جوان با دست‌های قفل درهم خط، زنجیر ساخته زنانی را که مویه‌کنان از کوچه‌ها سرازیر می‌شدند و اصرار داشتند جنازه را ببینند کنار می‌زدند. مسلم برار بقچه‌ای را گشود و کفنش را همچنان که دعای دیدن جنازه را می‌خواند درآورده بر روی آن پوشاند:

قهرالعباد بالموت... بالموت... بالموت...

مسلم برار به صدای بلند می‌گریست.

مجروح دیگر عاقل مردی بود که پای چپش قطع شده و همراهش نبود. از میان پاچه شلوار خاکستری رنگ که تا بالای ران کشیده بود لقمه ریش شده استخوان‌ران بر مهره پخج شده و براق استخوان کشکک میان اجزاء خونین و لزج مفصل زانو آویخته بود. پای چپ مجروح، عریان و از مقطعی لهده، بیرنگ مثل گوشت چرخ کرده با درشت نی زرد رنگ که از

میانش بیرون زده بود از عقب جمعیت در دست یکی از تظاهرکنندگان بود و در حالی که از آن خوناب و مغز استخوان سفیدرنگ فرومی‌ریخت و لحظه به لحظه رنگ می‌باخت و پلاسیده‌تر می‌شد. حامل فریادزان اصرار داشت اگر پا را زود به بیمارستان برسانند قابل اصلاح و پیوند است و آن را مثل پرجمی افراشته پیش می‌آورد. یکی فریاد زد: زیر تانک پایش قطع شد. مجروح بر صندلی نشسته نعره می‌کشید! دست‌هایی متشنج و عصبی از پشت نگهش داشته بودند که نیفتد. از درد به خود می‌پیچید! رنگش سبز شده بود و ابروهایش از درد و یا وحشتی باورنکردنی بی‌اراده می‌پرید. گاهگاه برمی‌گشت و با نگاهی حیرت‌زده و دهشتبار به پای افسرده که مثل ماهی مرده بر سر موج بالا می‌آمد نگاه می‌کرد. و به دفع اصرار کسانی که می‌خواستند از صندلی پایینش بیاورند دست‌هایش را بر دو چوب پشتی صندلی قفل کرده به الحاح می‌خواست که کسی نزدیک پایش نیاید. درد نفسش را بریده بود. بی‌تاب و با دست‌های کبود بی‌خون ران چپش را که با پارچه سفیدی محکم از بالا بسته بود فشار می‌داد و مدام پایش را می‌خواست:

— پام، پام رو بیارید.

و به آغوش مردی که سر بیخ گوشش برده گروه خودش را می‌پرسید آویخته، گریه‌کنان و در حالیکه انگشت سبانه و وسطی را محکم تا بیخ کام برده و می‌مکید حرف‌های بی‌ربط می‌گفت و سفارش چیزی را که جایی به کسی امانت داده بود می‌کرد و اصرار داشت مراقب باشند. لحظه‌ای دیگر از هوش رفت.

مجروح بعدی پسری بود هفده ساله با موهای مشکی براق. چشمانی پرفروغ و بهجت‌انگیز، کمی تابنا و بی‌سرمه مثل چشم غزال سیاه. با مژه‌های برگشته و تابدار. لب‌ها چون گل بوته آبخورده و شکفته، لب‌ها سرخ و گلگون که به تدریج از گونه‌های خوی کرده کک مکی به شقیقه‌ها

که می‌رسید به سفیدی می‌زد. کرک نازک و بورمویی به عرق نشسته که تازه پشت لبش رسته بود بر بالای لب‌های ورچیده معصومش برق می‌زد. قامتی میانه، کمی هم کوتاهتر داشت. بدنش گوشتالو و پر بود. شلواری مخملی به رنگی میان قهوه‌ای و عنابی و پیراهن زرشکی به تن داشت. مسلم برار دید که جمعیت محتاطانه و با حفظ فاصله دنبال پسر می‌کند و یک صدا فریاد می‌زنند:

- بگیریدش، بگیریدش، تیر خورد.

- نذارین بره تو خیابون.

- بچه‌رو بگیرین.

- دنبال نکنین.

- کجاش تیر خورد؟

- هولش نکنین.

تیر خورده بود. کسی نمی‌دانست کجایش؟ خودش هم نمی‌دانست. به مجرد آنکه درد را درون خود حس کرده بود ترسی زائدالوصف بر درد غالب آمده بود و تمامی نیروی نهفته‌اش را به ناگهان و فزاینده رها شدن و گریز از چیزی که در درون خود حس کرده بود واداشته بود. اینک می‌گریخت و فقط از انگشتان دست چپش قطره قطره خون فرومی‌چکید.

- بگیرید تو خیابون نره.

- گیجه باز می‌زنندش.

دستپاچه و با تمام قدرت از آن مرگی که در درون خود داشت، از صدای هولناک این پتک‌های سوزانی که بر قلبش فرو می‌آمد و تا ابدیت طنین می‌افکند، از آن گور پریاهویی که در درونش حفر می‌شد می‌گریخت. گلوله سرین کوچک نرم آمده بود! گلوله در آخرین مسیر و برد نهایی‌اش، راست از لای دنده‌های قفسه سینه گذشته بر بطن چپ قلبش نشسته و دیگر جلوتر نرفته بود. خون تازه و مواج بر پیرهن زرشکی‌اش

نمی‌نمود! فقط به این می‌مانست که پیرهن خیس از عرق بر تنش چسبیده است.

- شاید هم تیر نخورد.

- ترسیده! تیر نخورده.

- تیر خورد. کنار من بود. من دیدم.

- بگیریدش! بگیریدش و دوباره انفجار صدای جمعیت که مثل بمب می‌ترکید به پرواز آمد.

مثل مرغی که شاه‌رگش را می‌برند و رهایش می‌کنند مابقی نیرویش را با تلاشی مذبح‌حانه و باور نکردنی صرف گریختن از خود و رهایی از وحشت درونی به خط مستقیم کرده بود. جمعیت سمج عقبش می‌دوید. ناگهانی در چند قدمی پس‌رکی که با دوچرخه‌اش زمین خورده بود ایستاد. بغتاً ایستاد. با چشمان نمناک و نگران به اطراف خود نگاه کرد.

مانعی که سر راهش بود بسان سلسله کوه‌های غیرقابل عبور می‌نمود. پنجه‌هایی که از درون گرفته بودش با فشاری سخت نگهش داشت! با دردمندی سر به زیر انداخت. نتوانست از مانع بگذرد جمعیت فریادهایش را فروخورد و با رخوت و سنگینی عقب کشید.

پسر خود آگاهی و آن قید خلنده مرگ را که رها نمی‌کرد باز یافته بود. درد باز آمده بود و قطره قطره زندگی را از درونش بیرون ریخته بود. نیم چرخ زده و به سوی جمعیت بازگشت. آهسته قدم برمی‌داشت. جمعیت باز عقب رفت! بر متن شفق تراونده‌ای از غروب رگه‌های نیلی ابری سرگردان نشد می‌کرد. انفجار صدای اذان از ماذنه نزدیکترین مسجد در هوا طنین افکند! صدا از غرقاب پرتین غم برمی‌آمد. صدای بوق دوچرخه‌ای شنیده شد! کسی از دور چیزی می‌گفت: زنجیره‌ای در تیر چوبی برق فروخواند. زنی شیون کشید! و آه... این صدای آخری رگه‌هایی از صدای گرم و آشنا و مویه دلنشین کسی را در خود داشت که همانند آوازی او می‌شناخت. مثل صدای جرسی ارتعاشی از تمام نواهای خوش و

دل‌انگیز دنیا را در خود داشت. مثل صدای مادرش، نگران و حزین بود. چقدر می‌ترسید. اگر اینجا بود صورت داغ و تپدارش را در دامنش پنهان می‌کرد و می‌خواندش... آه چقدر این چهره‌های ترسیده و هول‌زده بر وحشت و تنهایی دم مرگش می‌افزودند! قطره‌ای آب از چشمانش فرو ریخت. از صداهای درهم و برهمی که از عقب می‌رسیدند دیگر جز نجواهای خاموش طبلی بسیار ترسناک به گوش نمی‌خورد. آخرین ضربان قلبش بود! سرش گیج می‌رفت. خواست قدیم به جلو بگذارد. اما بر زمین، زیر پای خود یک گله ابر پراکنده را دید که پروازکنان گریخت. ابرها دهن وا کردند و تا زانوان، او را در بخار گرم خود فرو بردند. چیزی گرم و در عین حال سوزان در مغزش جریان یافت. چشمانش بر سطح دریایی از رخساره‌های عجیب و غریب باژگونه و نگران خیره ماند. ابرها از ران، شکم و سینه بالا آمدند و پرده‌ای نمناک و گرم بر چشمانش فرو کشیدند. چهره آدم‌ها در بخار سفید و زرین کم‌کم آب می‌شد و محو می‌گشت. از دل سردابی پر عمق صدای چک چک قطره‌ای بالا می‌آمد. و آخرین چیزی که دید، بالای آسمان زنگاری، برق بال راست هواپیمایی بود که به سوی غرب می‌رفت. نور شفق پرتو باخته بر آلومینیوم انعکاسی زودگذر داشت. — الان می‌افتد.

این صدا را شنید. به وضوح تمام شنید. سپس مثل موشی که از گزش مار زنگی می‌رقصد چرخ‌زنان از درد آن زهر تلخ احتضار و لحظه بر جهاننده مرگ برجهید و تمامی توانش را صرف بیهوده آن آخرین ذخیره زندگی در مقاومتی بی‌حاصل با صورتیکه به یک دم بف کرده و پوستش زیر حلقه‌های کبود چشم و آماسیده می‌شد کرد و سپس سوت‌کشان به زمین افتاد. مسلم برار حاج و واج برجا می‌خکوب شده به رفاق نگاه می‌کرد که با لب‌های بهم فشرده می‌کوشید او را از معرکه دور کند. پیرمرد از بغض خفه می‌شد. زانوانش می‌لرزید، لب‌هایش کبود شده و دندان‌هایش بهم می‌خورد.

اینک فوج ابری که بر شفق می‌ریخت از میان آن بیرون آمده، پروازکنان از ساحل دایره‌های شگرفینش می‌گذشت. کلاغی از فراز ساختمان آجری اخراشی رنگی که جبهه‌اش تازه مرمت شده بود قارکشان و ارباب‌وار عبور کرد. مسلم برار جمعیت را دید که نفس‌زنان عقب‌گرد کرد. بی‌دلیل گریخت و از آن سوی کوچه مثل خرگوشی که زیر چرخ‌های گاری له می‌شود سینه‌خیز، افتان و خیزان با حرکاتی افلیج‌آسا و طپنده دور شد. سر پیچ، آنجا که جمعیت روی هم می‌افتاد، صداهای درهم برهمی شنیده می‌شد. شهیدی را که روی نردبان بود اینک با نردبان‌ش کنار دیوار کشیده بودند. پارچه‌ای که رویش افکنده بودند! کفنش در وزش باد می‌تید و مثل کشتی توفان‌زده بادبان می‌افراشت. از بی‌پا که بر صندلی سوار بود خبری نبود. صندلی‌اش در جوی لجن وازگون شده و چرکاب سیاه و چرب به همراه قوطی‌های روغن ماشین آهسته آهسته آن را می‌برد. رفاق از وحشت برجا می‌خکوب شد. روبروشان بیست سرباز از کوچه پشت سر، خیابان داخل خزیده بود. جوخه همانطور آهسته و بی‌صدا مثل گربه که به شکار گنجشک می‌رود چمباتمه نزدیک می‌شد. پشت سپرهای تلقی سنگر گرفته بودند. بعضی ایستاده گلنگدن کشیدند. بعضی‌ها ضامن را رها کردند. پیش از شلیک، صدای خشک آهن در فضا انعکاس یافت. جز آندو و بیست لوله تفنگ که به سربازان نشانه رفته بود هیچ‌کس در خیابان نبود. گیج و گنگ و ناباورانه بالای دو جنازه ایستاده بودند. زوزه‌ای به گوش رسید. از پشت یک چرخ طوافی وازگون شده کنار دو کفه ترازوی افتاده و سنگ‌های ولو شده، مرد بی‌پا که خون دل‌مه شده بر زانوش چین می‌انداخت و لایه‌لایه می‌شد بیهوش و نیم‌مُرده با صورت مهتابی بی‌خون بر خاک می‌طپید! زوزه‌های آخرش را می‌کشید. صدا از اعماق حنجره‌اش می‌آمد! هنوز خون روشن و صاف از زانوش که به کاسه شکسته شاه‌توت می‌مانست چکه چکه فرو می‌ریخت...

از پشت سر، مردمی که گریخته بودند، در هیاهوی زیاد ب سربازان می جنگیدند و تک تک مثل درخت های سپیدار که با آره برقی در متن یک سپیده سحر قطع می شوند در هوای خنک لرزان، بسان سپیدارهای صبح به خاک می افتادند.

از تفنگ سربازی گلوله ای بیرون جست و کاملاً کنار رفاق، آجر را بالای شانه اش بر دیوار ترکاند.

— عیوو...

گردی زرین و بژ رنگ در هوا پخش شد.

مسلم برار به رفاق نگاه کرد که لرزشی محسوس از کناره ابروهایش فروبارید و تا خط کنار لب هایش آویخت. وقتی به نیمرخ جوان نگاه کرد زیر لب با صدایی فروخورده نالید:

— خودشه! خدایا بچه ام را حفظ کن.

و با تمام توان با قطره قطره قدرتی که در درونش می جوشید برای دفاع از پسرش در میان این دایره خطر دوار آماده شد. صدای تک تیری دوباره بیخ گوشش طنین افکند. مثل صدای مقطع تبر که بر درخت فرو می آید بود. بی اختیار و با آنکه ذهنیتش از چنین تداعی هولباری که مثل طناب به دست و پایش می پیچید می گریخت، و با آنکه سخافت آن را هم اکنون حس می کرد باز تصویر آن روز مرگ پسرش قویاً در اندیشه اش نقش می بست: یکی از روزهای اواخر خرداد بود. مسلم برار و پسرش در حاشیه جنگل، میان دو ردیف درخت «ملج» که سر برهم نهاده و سایه های مخطط و پرنقش بر خاک علف پوش رسم می کردند می گذشتند. برای قطع کردن دو درخت بلوط که جنگلبانان چکش کرده و علامت قطع زده بود می رفتند. ابری گلفام و پریشیده بالای سرشان و حاشیه افق زنگاری که کلاف های پنبه ای ابرهایی از دوردست نیز به آن نزدیک می شد می چرخید. جنگل غنوده در نوازش آرام هوای بهاری آهسته نفس می زد.

همهمه پیایی صداها ی جنگل، نغمه مدام بلبل ها که زمین را می کاویدند و از لای برگ و بوته و کنده ها بهم علامت می دادند شنیده می شد. صدای تق تق تو خالی دارکوبی که مدام به تنه پوک «ممرزی» نوک می کوبید. صداها ی دیگر فرو می کشید و خاموش می شد. در ستیغ مرمرین و خزه پوش صخره روبرو، صخره ای تیره و کهربایی که همیشه آبشار نقره گون و خنک ابری از قله اش ریزان بود، آنجا که روزگاری سنگ معدن استخراج می شد و اینک جابجا با حفره های سیاه از انفجار دینامیت دهن باز کرده و بر دامنه اش ورق سنگ های کبود سبز و اخراپی پراکنده رها گشته بود، دوشاهین باهم می جنگیدند و جیغ های سخت و زیر می کشیدند. پره های کهربایی و کبود مخططشان در هوا می رقصید و از وزش باد در دوردست ها، می پراکند. مهی بر چکاد ستیغ آویخته، به کنده ی و پله پله فرود می آمد. عطر مانده شب بوی وحشی که در تنه مرطوب و قاچ (گوجه وحشی) سرخ ساق مانده بود و باد از تارک آن برگچه های سرخ و زرد و نارنجی اش را می پریشان استشمام می شد.

مسلم برار نگاه کرد و حسام، پسرش را دید که نیم برهنه زیر پرتو زرتار خورشید که فرو می تابد، مثل ستونی مرمرین خم و راست می شد. با قدرت بسیار تبرش را بر درخت فرو می آورد. نوک تیز و تازه صیقلی تبرش، رنگین کمانی از یک بارقه بلورین در هوا می پراکند. صدای ضربه مقطع تبر که بر تنه درخت قطور، دو وجب بالاتر از خاک فرو می آمد و عدد هفتی شکم خالی در دل بلوط ایجاد می کرد به گوش پدر، دلنواز و امیدبخش بود. می خواستند از چوب ها که شاید بیست و چهار الوار و هفت، هشت پایه ضخیم و تعداد زیادی «گردینه» می داد، برای حسام خانه ای بسازند. سه روز پیش سنگچین و پی بنا را با بلوک سیمانی و سنگهای رودخانه درست کرده بودند و حالا با چوب ها، کلاف خانه درست می شد. نسیمی از سر دریا با اینکه نزدیک نبود برخاست و پیش

آمد و با خود ابری باران ریز را از خط الرأس باختر به جنوب برد و همانجا درگذار ابر، چند لمحہ بارانی نرم و ولرم و پریها هو از خلال خورشید تابان فرو چکاند. مسلم برار از آن سوی هیمة افروخته آتش که مثل گل کوکب شکفته بود و موج لرزان آبی اش بر زمینه خاک قهوه‌ای رنگ و چمن سوخته می درخشید فریاد پسرش را شنید.

— بگیرش بابا، آمد به طرف تو.

مسلم برار کنار کپه‌ای که از آن دودی ماریج و نیلی رنگ به آسمان می رفت بچه خرگوشی را دید که دوان دوان بر پشته‌های نرم و برگ‌پوش خاک جست می زد و نزدیک می شد. خرگوش به یک دم ایستاد و با گوش‌های سیخ شده و چشمان حیران عسلی اش مرددانه چیزی را به تندی جوید و باز ناگاه به سوی او دوید. مسلم برار پسرش را دید که از آن دور، دست تکان می داد و صدا در می آورد و می خندید.

خرگوش سراسیمه از صدای دور و خش خش جلو، تا چند قدمی مسلم برار دوید و سپس به تندی زیر بوته‌های خارپشت تمشک زاری کوچک خیز برداشت و از آنجا به سرخس زار روبرو دوید و زیر شاخه افشان آن پنهان شد. زنجره‌ها با صدای هر ضربه تبر که فرو می آمد با قوت بیشتری جیر می کشیدند. بیرون جنگل، ترنگی از دل خرمی که باد گرد آن همچون اسب خرمن‌کوب می دوید و ساقه‌های آن را می پراکند نغمه سر می داد. صدای ترنگ ماده بود که مقطع بود. تو گویی جوجه‌هایش را فرامی خواند.

همه چیز خوش بود. گونه‌های تبار زمین در نوازش بی آرم بهار داغ تر می شد. یک بوی کرخ‌کننده و صف‌ناپذیر، مثل عسل باران خورده بر جنگل فرو می ریخت. تق تق... و درخت حسام با سر و صدای فراوان شاخه‌هایی که به درخت‌های دیگر گیر می کرد با صدایی خشک و یکباره همچون دو نیم شدن صخره‌ای فرو می افتاد: تراق.

از صدای سقوط درخت تناور، یکباره جنگل را خاموشی ای ژرف و ناگهانی فراگرفت. سکوتی زودگذر و سنگین و دوباره صدای موسیقی وار و مخصوص جنگل...

مسلم برار ضربه‌هایش را محکم تر فرو می آورد. تراشه‌های تر و آبدار بلوط با رگه‌های نرم خاک اره فرو می ریخت. درخت به صورتی مایل، خم شد و در کار افتادن بود. اما ناگهان چیزی سخت و تیز مثل یک میله خلنده و زهرآگین بر قلب مسلم برار فشار آورد (همان دردی که تا آخر عمرش فراموش نکرد) بناگاه تبر از دستش فرو افتاد و بی اختیار به خاموشی بی سابقه جنگل گوش داد و آن ته به غرقابی که وز وز می کرد و نزدیک می شد، بهت زده گوش سپرد... آیا صدایی شنیده بود؟

صدای جیک جیک مدام گنجشک‌ها که به تندی از بالای سرش عبور کردند و آنجا در پس صدای سکوت، سکوتی سیاه که از اعماق جنگل تیره لمبر می زد و نزدیک می شد در امتداد انارهای به شکوفه نشسته دوباره بازخوانی آغاز کردند و مجدداً همه باهم خاموش شدند... چه شده بود؟ دلش بی اراده فرو ریخت. با شکی گرانسنگ گوش فرا داد. مثل اینکه لحظه‌ای پیش صدایی شنیده بود. صدای ناله‌ای بود؟ جغدی جیغ‌کشان ناله‌ای سر داده بود؟ زوزه‌ای دور مثل ناله گرگی گرسنه هنگام غروب بر تلی برف پوشیده بود؟ فریاد کشید:

— حسام.

فریادش فریادکنان دور شد و در جهت مقابل در بادبان باد پیچیده به سرعت بر صخره مقابل فرو ریخت. آنگاه صدا در پژواک غریبی همانا بازگشت و به صورتش خورد.

— حسام... سام.

و جز صدای خودش صدایی برنخاست. اینک به سوی پسر دوید. پنجه فاجعه‌ای بر سراسر قلبش چنگ افکند. از هیزم فروزان گذشت.

اخگر پاره‌ها زیر پایش ترق‌کنان پراکنده شدند. آبشار جرقه از زانوانش فروریخت. جلوتر در دو قدمی‌اش از میان تنه گردوی به خاک افتاده‌ای زاغچه‌ای جیغ‌کشان گریخت. بر پشته‌ای که هم‌اکنون خرگوش از آن بالا بسته بود دوید و خود را بر قطعه‌ای کم‌نشیب، آنجا که انبوهی صنوبر رقصان در نسیم هياهو می‌کردند رساند. صدا از آن پشت می‌آمد... صدای کوتاه و گرفته‌ای بود. ناله‌ای که قدرت نداشت، و مثل شمع در بارانی تند و یکریز آهسته آهسته فرومی‌مرد.

آنجا در سایه برگ‌های افرا که مثل نارون چتر زده بود حسام را دید که زیر درخت قطع شده افتاده بود. آرنجش را بر خاک نهاده و کج، گونه بر خاک نهاده گویی می‌خواست برخیزد. درخت بر سطح پا و شکمش فروافتاده بود. مسلم برار باشتاب دوری زد. سرشاخه‌های افشان و گوریده درخت را طی کرد و بالای سر حسام آمد. صورتش پریده رنگ بود. مردمک چشمانش در سفیدی لاجوردی رنگ، بی‌هیچ فروغی، مات - به جایی خیره مانده بود. دیگر او را نمی‌دید، یک قطره خون از پلک‌هایش به بیرون تراوش کرده بود. آخرین صدای پسر در گوشش زنگ انداخت.

- بابا.

و او اینک صحنه را به وضوح دید. شاخه فرعی بلوطی به قطر نیم متر شکمش را دریده و از آن گذشته در خاک فرو رفته بود. آن چنان عمیق فرورفته بود که پیراهنش را از دو سو دریده بود. پیرهن به پوست زیر درخت چسبیده و آنرا پوشانده بود. آن سوتر روی خاک، پایش بر توده‌ای رنگین، روده و چربی و مایعی جگری رنگ که در شاخ و برگ پوشیده بود و تا شکمش امتداد داشت گیر کرد. با شتاب و ناگاه با لگد آن چیز را که به پایش پیچیده بود از پای خود راند. توده پراکنده و خونین ناله‌ای سر داد. زیر پایش آخرین حلقه روده از درون شکم بیرون کنده شد. مسلم برار هنوز متوجه نشده بود. بر ورقه‌ای درآمده از درخت، آمیزه‌ای از گوشت،

برگ و تراشه دنده که از پشت پهلوی بیرون زده و قطره قطره خون و لعابی کف کرده از آن فرومی‌ریخت بخاری ابریشمین برمی‌خاست. دیوانه‌وار به طرف ده دویده بود که مردم را به کمک بیاورد! و سپس دیوانه‌وار از میان راه برگشته بود. برگشته بود که بالای سر پسرش باشد و در آن لحظات نزع و تنهایی، در آن فرقاب درد و صف ناپذیر باورش باشد. بچه مرده بود. به همان زردی ابری از مگس‌های زرد و سبز از حفره درون شکم بیرون می‌آمدند، بر احشاء دیگرش می‌نشستند و دوباره داخل می‌شدند...

صدای شلیکی کرکننده کنار گوشش زنگ زد! مسلم برار سربازی را دید که به طرف رفاق نشانه رفته بود! به سوی پسرش که مثل سپیداری در متن صبح در پرتوهای زرین و زرف خود می‌درخشید.

چاقویش را درآورد، با تیغه‌ی کوچک آهیخته و با پرچم سرخ که در هوا به اهتزاز درآورده بود، از دشت مه گرفته و زنگاری خاطرات بیرون افتاد. پرچم را از سر سادگی مثل سپهری جلوی رفاق گرفته، ناسزاگویان به سوی اولین سرباز دوید. برای حفظ بچه‌اش می‌دوید. رفاق خطر بی‌رحم را که بی‌هیچ طنز و شوخی با تمامی سبعتش به میدان آمده بود حس کرد. اینک پیرمرد عصبی و کف پر لب از تنگنای تله‌ای که هر دو در آن افتاده بودند، عنان گسیخته به سوی دشمن می‌دویدند. رفاق فریاد زنان مانعش شد. بی‌نتیجه بود. دنبالش دوید. پیرمرد همچنانکه با خشمی دیوانه‌وار سرشاخه‌ها را کنار می‌زد. در حالیکه از فراز سربازی که ناشیانه تیرش به خطا رفت و در لگد (ام‌پکشی) از تکانه‌ای عقب افتاد گذشت. اولین ردیف سرنیزه‌ها را شکافت و در میان آنها به زمین افتاد. با زانو به زمین کوفته شد و گونه راستش نیم متر روی خاک کشیده شد. هنگامه غریبی بود. سربازان گرداگردش بودند و به جهت غافلگیری بیرون از تصور و اینکه دایره‌وار روبروی هم نشانه رفته بودند شلیک نکردند. اما رفاق دید که دایره

نشانه‌روی گسترده‌تر می‌شود و گرگ‌ها برای پریدن روی شکار دورخیز می‌کنند. مشت سنگینش را بر چشم اولین سرباز دم دست فرود آورد و بالای تن پیرمرد مثل درختی خم، تا شد. از تنش سیری برای پیرمرد ساخته بود. آن گوشه کوچکی باریکه‌ای بود. مردم آن سر، پشت سنگرها می‌جنگیدند. فریاد کشید.

— به آن سمت برو، فرار کن.
کاش پیرمرد خانه‌اش را بلد بود! اگر تعلل نکند می‌تواند خود را از این ورطه نجات دهد... بدو... وو...
— دررو...

تمام تنش را زره پیرمرد کرده بود.
پیرمرد خاموش به چشمانش نگاه کرد و جم نخورد. این آخرین تصویر: چهره تابناک و ترسان پسر و سپس یک صبح مه گرفته کنار رود که تنه خیس افراهای قطع شده را آب به آرامی می‌برد، و ماه بانو به آن دو لبخند می‌زد... سه سرنیزه از پشت، پهلوی، نخاع و شانه رفاق را درید. سپس به زمین غلطید، از کنار او گلوله‌ای نرم و تند، ریه پیرمرد را شکافت و خون کبود فواره‌سا از دهنش بیرون زد. کوچه خاموش شد. سربازان عقب نشستند...

جمعیت هر لحظه زیاد و زیادتر شد.

جنازه‌ها را برداشتند. شش نفر را بر همان نردبان گذاشتند... بی‌زانو را با یک وانت برده بودند. رفاق و مسلم برار را بر یک لت در گذاشتند. گلویی بغض گرفته گفت: خانه‌اش همین جاست بدم.

— پدر و پسرند؟

— نمی‌دونم. خانه اون جوانه دوسه کوچه پایین‌تره... جمعیت فریاد زنان پشت جنازه می‌دوید. طغیان رودی از فریاد و اشک و انتقام غریو آسا پیش می‌کوفت.

زن رفاق سر کوچکی ایستاده بود. با زنان محله به تماشا آمده بود. دود لاستیک، تمام خیابان را فرا می‌گرفت.

آن بالا درگیری‌ای بود. جمعیتی از دور شهداء را می‌آوردند. زن با همدردی اشک می‌ریخت و بچه را که کنج‌کاوی می‌کرد، ساکت می‌کرد. جنازه نزدیک می‌شد. اما روبروی خانه آنها دو سه بار در گرداب دست‌های طواف‌کننده گردش کرد و مثل هودجی آهسته بر زمین، کنار در نشست. زن رفاق هنوز نفهمیده بود. صداهای پراکنده... سرک کشید. صدای نجواگری شنید و سپس موجی از برابر چشمانش گذشت. یک نظر به جسد نگریست: شوهرش بود. رفاق کنار پیرمردی با جامه رنگارنگ، سری که از لت در بیرون افتاده بود، غنوده بود. جمعیت را شکافت و جلو آمد. بچه را زمین گذاشت، سرش را بر سینه شوهر گذاشت و چادر سیاهش را که به رنگ قلمرو تیره گذشته و آینده‌اش بود، بر خود انداخت. شب فرو می‌افتاد. بچه از زیر چادر درون خزید. چه دنیای تیره و حزن‌آلودی آن زیر جریان داشت. چه دنیای خونین و خاک‌آلودی. دنیای پرزوزه درندگان. پر از دندان قروچه گرگ‌ها و کفتارها، به درازای رود شب، ظلمانی و اشکبار. دهلیزی سربین و مثل خفقان شب‌های مرگ که هرگز نمی‌شد از درازنای آن گذشت. زن به صورت پیرمرد نگاه کرد و به شگفتی افتاد. چه صورت شیرین‌آشنایی! این صورت که بود؟...

بچه جیب‌های پدر را به رسم عادت می‌کاوید...

یک تکه نان شیرمال خونین درآورد و به لب نزدیک کرد.

همچنین به همین قلم مجموعه بیست جلدی «پیامبر»
از سوی «دفتر نشر فرهنگ اسلامی» بدین قرار
چاپ و منتشر گشته است

- | | |
|----------------|----------------------------|
| کتاب اول : | در سپیده دم |
| کتاب دوم : | از کودکی و نوجوانی تا حواء |
| کتاب سوم : | قلمروهای بعثت |
| کتاب چهارم : | رستاخیز جانها |
| کتاب پنجم : | شهریار محبت |
| کتاب ششم : | طائف؛ سفر لطائف |
| کتاب هفتم : | معراج |
| کتاب هشتم : | آفاق هجرت |
| کتاب نهم : | علی در معنای محمد |
| کتاب دهم : | طلیعه‌های بدر |
| کتاب یازدهم : | فروغ ایزدی |
| کتاب دوازدهم : | کیمیای معنا |
| کتاب سیزدهم : | قلّه‌های احد |
| کتاب چهاردهم : | جاذبه‌های عشق |
| کتاب پانزدهم : | خندق؛ حماسه جاودانه حق |
| کتاب شانزدهم : | اسطوره حسن |
| کتاب هفدهم : | خیبر؛ جلوه اعجاز حیدر |
| کتاب هجدهم : | فتح مبارک |
| کتاب نوزدهم : | پادشاه فقر |
| کتاب بیستم : | خاموشی کهکشان |